

استخراج

شماره ۱۰۰ شنبه ۲۳ تیر ۲۵۳۶، بها ۲۰ ریال

پیکان جوانان ۵۶

パイカン ジャワナン

www.javanan56.com

رهنمودهای فرماندهی برای حزب رستاخیز ملت ایران



متن مصاحبه‌ها، فرمان‌ها و بیانات شاهنشاه آریامهر
درباره‌ی حزب رستاخیز ملت ایران
۱۱ اسفند ۲۵۳۳-۱۱ اسفند ۲۵۳۵
مجموعه‌ی از سازمان انتشارات رستاخیز

حزب اصلی در بین نیست ما همین را در داخل حزب رستاخیز که فراگیرنده ملت است خواهیم داشت. یعنی همان‌طور که در داخل یک خانواده بحث‌ها و داد و بیدادهایی وجود دارد، اینجا هم حزب یک خانواده بزرگ ملی است که در آن می‌شود و باید بحث کرد بدون اینکه چاقو بکشند و سر یک دیگر را ببرند. ما گفته‌ایم دو جناح چون این کار را ساده‌تر می‌کند و گرنه ممکن است ده نظر و عقیده متفاوت در حزب باشد و جلوه بکند و بالاخره پس از گذشتن از صافی بحث و گفت‌وگو در دو جناح خلاصه‌شود. جناح‌ها نظریات خود را از طریق حزب ابراز

که یک دیالوگ وجود داشته باشد و گرنه حقیقتش را که بخواهید من می‌گویم شاید ۱۰ تا، ۱۵ تا یا حتی ۱۰۰ فکر و نظر مختلف وجود داشته باشد که امکان اظهارش در حزب در کانون‌های حزبی، هست. اما این نمی‌تواند اکثریت را تشکیل بدهد. مثلاً ده تا عقیده مختلف نمی‌تواند یک اکثریت چند میلیونی را در بر بگیرد. اختلاف فکر و نظر و سلیقه باید به تدریج خلاصه‌تر و کوچک‌تر شود تا تنها در دو جناح و به صورت دو نظر درآید. این یک جریان طبیعی است و حتی در کشورهایی که همیشه می‌گوئیم دموکراسی دارند بیش از دو

بحث در حزب: بحث در یک خانواده بزرگ

شاهنشاه آریامهر در مصاحبه‌ای که روز دوشنبه سوم آبانماه ۲۵۳۵ در مطبوعات کشور منتشر شد در زمینه مسایل مختلف ملی و بین-المللی به تفصیل سخن گفتند. در این مصاحبه که افتخار انجام آنرا امیرطاهری روزنامه‌نگار ایرانی به دست آورده بود.

شاهنشاه در پاسخ به این پرسش که جناح‌های حزب چه باید بکنند فرمودند: جناح‌های حزبی اسمی است برای این

خواهند کرد ریسم فریاند می ایران هم بالاخره تصمیم خود را خواهد گرفت.

درباره کنگره دوم

نقطه نظرهای شاهنشاه آریامهر، در این مصاحبه در مورد تشکیل کنگره دوم، که روبروی حزب قرار داشت، در همین مصاحبه بیان شد و شاهنشاه فرمودند:

اهمیت این کنگره باید برای همه روشن باشد و تاکید شود. خیلی دلم میخواست می توانستیم به جای این اصطلاح دموکراسی که این قدر سیخ شده و به اقتضای امروز کشیده، اصطلاح دیگری پیدا می کردیم که روح اولیه آن را بهتر نشان بدهد. البته می توانیم بگوئیم «مردمی» یا ملی - مثل انجمن های ملی. به هر حال، می خواستیم بگوئیم که این یک کنگره دموکراتیک یا مردمی است که اکثریت اعضای آن زارع، کارگر و فرهنگی هستند. به طوری که می بینم توازن خوبی میان نمایندگان گروه های مختلف مملکت در کنگره حزب وجود دارد. این نماینده عملی آن حس مشارکت است که در عقیده من ردر فلسفه، انقلاب شاه و ملت جای به خصوصی دارد. این حس مشارکت از دو جهت شکل می گیرد: یکی اشتراک مردم ایران در ثروت ایران است هم از طریق ارائه خدماتی که قبلا در این مصاحبه از آن یاد کردیم و هم از راه خرید سهام کارخانه ها که البته اول برای کارگران و کارکنان خود کارخانه هاست ولی بعدا میل دارم به زارع ایرانی، کارمندان ایرانی و پیشه ور ایرانی و دیگران هم برسد بدین ترتیب، همه مردم یک دلسوزی فردی، اجتماعی، اخلاقی و مینهنی در قبال پیشرفت هر چه بیشتر صنایع کشور خواهند داشت.

جهت دومی که گفتم، مشارکت از نظر سیاسی است. هر جا می شود کار را به دست خود مردم داد نباید درنگ کرد. هیچ دلیلی نیست که کار مردم به دست خود مردم اداره نشود. آیا چیزی از کسی کم می شود؟

ایجاد روحیه مشارکت

شاهنشاه آریامهر، چگونگی ایجاد روحیه مشارکت در مردم و نقش حزب در این زمینه را چنین بیان فرموده اند:

خوب، حزب برای همین است. حزب برای ایجاد همین روحیه تاسیس شد. حزب برای این است که نگذارد روحیه خودپرستی فردی به جامعه مسلط شود حزب برای این است که به مردم ما آموزش اجتماعی، سیاسی و حتی فلسفی - البته فلسفه انقلاب، نه چیز دیگر بدهد. یک روحیه انفرادی سنتی وجود دارد که از دوران فتودالی باقی مانده. این روحیه که جزو خصوصیات ما ایرانی ها بوده است باید کم کم مهار شود و پرویم به سوی اجتماعی بودن و اجتماعی فکر کردن. بهترین راه موفقیت در این زمینه، فعالیت های حزب رستاخیز ملت ایران است - یعنی حزبی که تمام ملت آن را قبول کرده است.

افتخاری برای حزب

در قسمت دیگری از این مصاحبه پرسیده شد: «به نظر شاهنشاه، حزب در این زمینه وظایف خود را انجام داده است؟ آیا از کار حزب در این مدت راضی هستند؟» پاسخ شاهنشاه آریامهر را که برگزیده افتخاری است، در کارنامه فعالیت های حزب و

اعضای آن، می خوانیم:

می شود گفت بله. بله با توجه به استقبال خود مردم. این استقبال، البته از آن جهت بود که من از مردم خودم خواستم که وارد چنین تشکیلاتی بشوند و همه شدند و به سه اصل حزب هم عقیده دارند. مسلکت هم که در حال رو به پیشرفت است و هر کس می تواند وضع امروز خود را با گذشته، حتی چند سال پیش، مقایسه کند. حزب در شرایط خوبی به کار پرداخته است. البته تشکیلات حزبی وقت لازم دارد. موقعی تشکیلات حزب محکم و پرومند خواهد بود و نظم حزبی شکل خواهد گرفت که مردم علاوه بر احترام گذاشتن به حرف من، به تشکیلات حزب هم احترام بگذارند و به آن اعتقاد و ایمان پیدا کنند. در همین یکی دو تا انتخابات دیدیم که وضع بهتر بود و مردم هم بیشتر شرکت کردند. در آینده، مردم باز هم بیشتر شرکت خواهند کرد به شرط آنکه به قولی که می دهیم عمل کنیم و در ضمن بگذاریم که مشارکت واقعی گسترش پیدا کند. مثلا بگذاریم مردم در همان زمینه زندگی معاشی خودشان تصمیم بگیرند و عمل کنند. دلیلی هم نیست که نگذاریم چون مردم ما اصولا مردمی باهوش اند و حساب کارها دستشان است. وقتی کار دست خود مردم بود خواهان فهمید که با دروغ نمی شود، به طور مثال، آب را ارزان کرد برای این که این مملکت آب کافی ندارد. کدام آب ارزان؟ از کجا؟ می خواهند یک دیگر را بر سر تقسیم آب بکشند؟ خوب، یک مقدار آب که بیشتر نداریم. اگر خودشان سهمیه بندی نکنند تنها راه این است که قیمت اش را بالا ببریم به نفعی که هر کس بیشتر از حد معین مصرف نکند. این خیلی طبیعی است. می رسم به برق. مگر می شود برق را مفت و مجانی داد؟ میلیاردها تومان یا دلار در زیر بنای برق خرج شده است. نیروگاه های برق هسته ای می سازیم، خطوط عظیم انتقالی می سازیم تا برق مثلا از بوشهر به تهران برسد این را می خواهید مفت بدهیم؟ از پول کی؟ روی چه اصلی؟ این پول، این سرمایه گذاری به چه طریقی باید مستهک شود؟ مفت که نمی شود، خوب، وقتی کار را به دست خود مردم دادیم متوجه واقعیات خواهند شد - مثلا در امور شهرداری متوجه خواهند شد که اگر خیابان های خوب می خواهند، اگر ترافیک خوب می خواهند باید عوارض بدهند. یاد می گیرند که خرج راه آهن زیرزمینی، پل های هوایی، خیابان های جدید، پل های پیاده رو، چراغهای راهنمایی و وسائل حمل و نقل عمومی را بپردازند. خود مردم خواهند آمد و خواهند فهمید که کار با وعده دروغ نمی شود و حقایق چیست. خوشوقتم که بگویم در انتخابات انجمن های ملی بیش از پنج میلیون نفر کارت الکترا ل گرفتند و ۹۰ درصد آن ها رای دادند.

شاهنشاه آریامهر در پاسخ به این پرسش که آیا تفکیک دیرگلی از نخست وزیر قطعی است فرمودند:

بله، از اول هم گفتم که نخست وزیر برای دو سال دیرکل باشد. معنی اش این است که بعد از آن دیرکل نباشد. حجم کار بحدی است که یک نفر نمی تواند هر دو سمت را داشته باشد. پس نخست وزیر از دیرگلی کنار می رود و یک دیرکل تمام وقت انتخاب می شود. لازم نیست که تفکیک این دو سمت در اساسنامه حزب قید شود اما این به صورت یک سنت حزبی در خواهد

آمد.

روحیه فتودالی مغایر روحیه مشارکت

در اینجا پرسیده شد: بعضی از حسادت های فتودالی هنوز وجود دارد، که با روحیه مشارکت سازگار نیست: شاهنشاه آریامهر به این پرسش چنین پاسخ فرمودند:

همین خراب است، همین حسادت ها و تنگ نظری ها نباید وجود داشته باشد. نباید بگذاریم که روحیه فتودالی دوباره بروز کند. چون مثلا زارع ایرانی به خاطر پاکی و ادب سنتی اش به بزرگتر احترام می گذارد. با بودن حزب دیگر هیچ کس نمی تواند بساط شخصی به راه بیاندازد و از قدرت و موقعیت خود سوء استفاده کند. باز هم تاکید می کنم کارهایی را که می شود به مردم سپرد، حتما باید سپرد و هیچ بهانه ای را هم قبول نمی کنم. هدف ما از مشارکت مردم در امور معاشی و سیاسی همین است. کنگره باید به همان خوبی که انتخاباتش انجام شد، برگزار شود. حزب با یک دبیر کل جدید که بتواند تمام وقت اش را صرف کار حزب بکند باید بلافاصله بعد از کنگره به دو موضوع اصلی بپردازد که یکی تشکیلات است و دیگری تربیت کادرهای حزب. مدرسه سیاسی حزب هم باید خیلی مورد توجه قرار بگیرد. فلسفه انقلاب بر اساس دیالکتیک ۱۷ ماده و سه اصل فرماندهی شاهنشاهی قانون اساسی و انقلاب شاه و ملت باید به خوبی تشریح شود و آموزش داده شود. روی هر یک از ۱۷ ماده انقلاب می توان صدها رساله و کتاب نوشت و بدین ترتیب ادبیات سیاسی حزب را گسترش داد. این کار باید بشود.

اساس فلسفه حزب نیز با توجه به سه اصل آن، همان طور که گفتیم منتشر خواهد شد. این را فراموش نکنید که موفقیت انقلاب ما و موفقیت همه کارهایی که در ایران شده است به خاطر همان سه اصل است. اگر آن سه اصل نمی بود، هیچ یک از این موفقیت ها ممکن نمی بود. همه چیز ممکن بود به شکل دیگری بشود اما به این شکل نمی شد حالا، آیا این فقط به درد ایران و ملت ایران می خورد یا سه هزار سال تاریخ و ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی یا اینکه کشورهای دیگر هم ممکن است، از نظر تئوریک، از آن استفاده کنند؟ آیا این فقط برای ایران است یا آن شعراء، عرفا، فلاسفه و ارزش ها و سنت های خاص خودش یا ممکن است دیگران هم از آن درسهایی بگیرند؟ نمی دانم آیا می شود این کارها را در جاهای دیگر انجام داد بدون این رابطه ای که در کشور ما میان فرماندهی شاهنشاهی و ملت وجود دارد.

با همکاری حزب و کمک مردم

در چهارم آبان ماه ۲۵۳۵ در مراسم سلام ویژه میلاد فرخنده شاهنشاه آریامهر، رهبر ایران در مقابل اعضای کمیته ملی پیکار جهانی با یسوادی فرمودند:

مطالبی که در مصاحبه اخیر راجع به کمیته ملی پیکار با یسوادی گفتم باید با همکاری حزب رستاخیز ملت ایران و کمک داوطلبانه مردم این برنامه به طور وسیع تر پی گیری شود.

به عرض رسید برنامه جامعی بر اساس عدم تمرکز و مشارکت گروهی با همکاری

حزب رستاخیز ملت ایران و دیگر سازمان‌های دولتی و ملی در چهارچوب طرح جهاد به خصوص در روستاها و کمیته‌های محلی در دست اجرا است.

در همین مراسم شاهنشاه آریامهر هنگام عبور از برابر صف اعضاء دفتر سیاسی حزب فرمودند:

افرادی که در دفتر سیاسی حزب عضویت دارند به دلیل تجاربی که در کارهای مملکتی کسب کرده‌اند باید مسئولیت بیشتری به عهده گیرند و مسئولیت دفتر سیاسی حزب باید بیشتر شود.

شاهنشاه با اشاره به تغییرات مواد اساسنامه فرمودند این تغییرات گردش کار را در حزب آسانتر خواهد کرد و اضافه کردند مردم با ایمان و علاقه وارد فعالیت‌های حزبی میشوند.

پیام به کنگره دوم

با پیام شاهنشاه آریامهر روز چهارشنبه پنجم آبان ماه ۲۵۳۵، دومین کنگره حزب رستاخیز ملت ایران با شرکت هزاران نفر از نمایندگان منتخب مردم گشایش یافت. متن پیام فرماندهی عالیقدر ایران که رهنمودی ارزنده برای شرکت‌کنندگان در کنگره بزرگ حزب و همه‌ی مردم ایران بود، به این شرح وسیله امیر اسدالله علم وزیر دربار شاهنشاهی قرائت شد:

تشکیل دومین کنگره حزب رستاخیز ملت ایران که امروز با حضور نمایندگان منتخب حزب گشایش می‌یابد مایه خوشوقتی من است.

اکنون نزدیک به دو سال از بنیانگذاری این حزب که ما موجودیت آن را در یازدهم اسفند ماه ۲۵۳۳ شاهنشاهی اعلام کردیم می‌گذرد و در این مدت بر اثر استقبال همه‌جانبه ملت ایران این حزب به صورت یک مکتب بزرگ آموزشی سیاسی در وسیع‌ترین سطح ملی درآمده و با گسترش روزافزون تشکیلات خود بدل به محیط فعالی برای گفت و شنود سالم و سازنده شده است. تشکیل بیش از ۵۰۰۰۰ کانون حزبی در سراسر کشور با عضویت و شرکت قریب پنج میلیون و نیم نفر از مردان و زنان ایرانی نمایانگر همبستگی عمومی در این راه و علاقه بدین گفت و شنود در مورد مسائل مملکتی و محلی و حزبی و مشارکت در این مسائل است. نکته جالب در این امر شرکت وسیع بانوان کشور در امور حزبی است که طبعاً رشد اجتماعی و سیاسی آنان را نشان می‌دهد.

امروز دیگر تردیدی باقی نمانده است که در فضای سیاسی مطلوب و مثبتی که با تشکیل حزب رستاخیز ملت ایران در کشور پدید آمده است حداکثر امکانات برای مشارکت سازنده عموم افراد ایرانی در همه شئون مادی و معنوی ملی فراهم شده و شرکت فعالانه مردم در انتخابات قانون گذاری در سال گذشته و در انتخابات انجمن‌های ملی در سال جاری گواه زنده‌ای بر این واقعیت است.

با اتکاء بدین استقبال و مشارکت همگانی حزب رستاخیز ملت ایران توانسته است میلیون‌ها زن و مرد ایرانی را از گروه‌های مختلف اجتماعی با حفظ سلیقه‌ها و نظرهای گوناگون آنان در تشکیلات سیاسی خود متشکل و متحد سازد و از برخورد آراء و عقاید آنها در

محیط گسترده گفت و شنود ملی که مهمترین خصیصه و وظیفه این حزب است جامعه متحول ایرانی را به صورتی مردمی و بنیادی در راه سازندگی پیش برد و به هدف نهایی که نیل به دوران تمدن بزرگ است رهنمون گردد.

بدیهی است پیشرفت‌هایی که در این مدت نصیب حزب رستاخیز ملت ایران شده است، معلول اعتقاد و ایمان ملی به سهرکن استوار و اساسی این حزب، یعنی نظام شاهنشاهی، قانون اساسی، و انقلاب شاه و ملت است، زیرا این سه اصلی است که جزء جدائی‌ناپذیر خودی و طبیعت ایرانی است. این طرز تفکر باید روز بروز به صورتی عمیق‌تر و ریشه‌دارتر در سراسر مملکت و میان یکایک افراد ملت ایران گسترش پیدا کند و تربیت سیاسی فراگیرنده هر فرد ایرانی بشود. در این مکتب بزرگ ملی و سیاسی، می‌باید هر ایرانی با برخورداری از دانش و بینش وسیع فرزند خدمتگزار و شایسته میهن باشد، زیرا از این پس اساس زندگی امروز و آینده ملت ایران تنها بر کار و کوشش سازنده استوار است. دوران بطالت و بی‌کارگی، و انتظار آنکه بی‌انجام کار مفید مزدی به کسی بدهند به حکم اجبار و برای همیشه در جامعه پیشرو و مترقی ایران سپری شده است. ما باید به همان نسبت که مهمترین منبع ثروت طبیعی ما یعنی نفت رو به کاهش می‌رود تا طبعاً روزی به پایان برسد، خود را آماده سازیم که به نیروی کار یکایک افراد ملت ایران و به کیفیت و ارزش این کار بیفزاییم، تا هم زندگانی بهتری برای عموم مردم این کشور تامین شود و هم مملکت روز به روز گام‌های استوارتری بسوی اعتلاء بردارد.

اکنون که فلسفه انقلاب به صورتی علمی و تحلیلی تدوین شده است طبعاً مفاد آن در دسترس همه شما گذاشته خواهد شد، ولی این انقلاب آفت‌در عمیق و ریشه‌دار است که می‌باید درباره هر اصل آن بررسی‌های بسیار وسیع‌تر و جامع‌تری صورت گیرد، و این کاری است که حزب رستاخیز ملت ایران به تدریج انجام خواهد داد، تا هر فرد ایرانی بتواند به صورتی هرچه کاملتر و هرچه بهتر، با آرمان‌هایی که می‌باید مملکت و اجتماع ما بر اساس آنها پیش برود آشنا گردد.

از این پس باید به گسترش کانون‌های حزبی به نحوی توجه شود که همه افراد واجد شرایط برای عضویت در کانون‌ها بتوانند با شرکت مداوم خود در جلسات این کانون‌ها به گردش‌اندیشه سیاسی در سطحی هرچه وسیع‌تر کمک نمایند. با توجه به استمرار انقلاب اجتماعی ایران، حزب رستاخیز ملت ایران می‌باید در عین حفظ و حراست همبستگی و وحدت ملی، در هر مورد از تحریک کافی برخوردار باشد، بدین منظور لازم است به موازات گسترش کمی تشکیلات حزبی، به کیفیت فعالیت‌های آن نیز از جمله آموزش سیاسی توجه هرچه بیشتر به عمل آید.

با تشکیل شوراهای حزب در نقاط مختلف کشور و تکمیل سازمان سیاسی آن، نظارت حزب به‌طور منظم تحقق خواهد یافت و گفت و شنود و گردش مداوم اندیشه در سازمان‌های حزبی از کانون‌ها گرفته تا دفتر سیاسی، موجبات باز شناختن نظرات مردم را در برابر تصمیمات متخذه در مملکت فراهم خواهد ساخت، و باعث خواهد شد که در هر مورد بتوان از اعضای حزب نظر خواهی کرد، و بدین ترتیب

این نهاد سیاسی به تدریج موضع و نقش مثبت خود را در راه ایفای رسالت خویش استوارتر خواهد کرد.

توفیق همگی شما را که به نمایندگی اعضاء فعال حزب در دومین کنگره حزب رستاخیز ملت ایران شرکت جست‌اید، در راه انجام وظایف ملی و اجتماعی خواستاریم.

کنگره وظایفش را انجام داد

پس از پایان کنگره دوم شاهنشاه در روز یازدهم آبان ماه ۲۵۳۵، ضمن بازدید از موزه کاخ مرمر در مورد برگزاری کنگره حزب فرمودند:

کنگره وظایف خودش را کاملاً انجام داد نظریاتی که داریم این است که همین‌طور به تدریج باید مرحله به مرحله عمل بشود مسلماً موضوع عدم تمرکز و تفویض گرفتن همین انجمن‌های ملی و شرکت مردم در بیشتر فعالیت‌های مملکتی روز بروز نمایان‌تر خواهد شد و می‌شود گفت کنگره دوم کاری را که به آن محول شده بود به خوبی انجام داده است. شاهنشاه در پاسخ به این پرسشی که آیا ولایت خاصی برای برنامه‌های آینده حزب قائل هستند، فرمودند:

عدم تمرکز یکی است - پیاده کردن هم و پیامی که ما به کنگره فرستادیم و هم بیشتر مطالبی که در مصاحبه اخیر یکی‌دوروز قبل از ایجاد کنگره گفته بودم که مفاد آن پیام و مطالب آن مصاحبه البته باید در حزب و در سرتاسر مملکت ایران بیشتر مورد توجه قرار بگیرد.

آینده ایران و حزب

در آذرماه سال ۲۵۳۴ «اشپینگل» مجله معروف و معتبر آلمانی، مصاحبه‌ای گسترده، با شاهنشاه آریامهر که حاوی گفت‌وگو درباره بسیاری از مسایل مهم جهانی و داخلی بود منتشر کرد.

در این مصاحبه خبرنگار اشپینگل پس از دریافت پاسخهای صریح و روشنگر شاهنشاه آریامهر در مورد مسائل و مباحث مهم داخلی و بین‌المللی پرسید: «علی‌حضرت از امروز سخن می‌گویند.» اما وضع در آینده چگونه است؟ رهبر اندیشمند ایران، آینده ایران را چنین توجیه می‌فرمایند:

سیاست برای آینده چیست؟ سیاست شرکت همه است. شرکت همه در همه امور زندگی ما و این کار آغاز شده است. اما نمی‌دانم که آیا شما قبلاً توانسته‌اید در مورد اهمیت این حزب سیاسی مملکت، ما اطلاعاتی به دست آورید؟

بله این حزب واقعاً همه را در بر می‌گیرد. همه‌ی مردم نامزدهای انتخاباتی و نمایندگان مورد علاقه خود را انتخاب می‌کنند. در حزب تمام مردم در کلیه مسائل سیاسی و اقتصادی اظهار نظر می‌کنند.

کارگران نه تنها ۲۰ درصد از سود کارخانه‌ها را دریافت می‌دارند بلکه در کارخانه‌ها نیز سهمیه شده‌اند و اگر فروش سهام یک کارخانه بزرگ در میان باشد و کارگران نتوانند سهام زیادی خریداری کنند، نوبت به کشاورزان می‌رسد و بقیه سهام به آنها عرضه می‌شود (این همان چیزی است که من آرزو می‌کردم) و سپس نوبت به بقیه مردم می‌رسد.

هویدا: قلم نشانه زنده بودن هر ملتی است



نظرها و افکار شبیه هم باشند دیگر به کتاب خواندن نیازی نبوده.

و این آزادی انتقاد و بیان تنها به قلم محدود نمیشود، چرا که در دوران رستاخیز هر کس به هروسيله‌ای میتواند اندیشه‌اش را که مغایر با منافع ملت ایران نباشد بیان کند، خواه يك نویسنده، خواه يك نقاش یا يك فیلمساز و در این باره گفتار نخست‌وزیر بی‌هیچ تفسیری میتواند روشن‌گر این واقعیت باشد، هویدا میگوید: «اندیشه خوب هنگامی به میان می‌آید که همه بتوانند افکارشان را بیان کنند و آنها را محک بزنند. متأسفانه ما طی این سالها در بعضی موارد نتوانسته‌ایم نظرهای فرمانده‌مان را خوب اعمال کنیم، مثلاً گروهی می‌نشینند و درباره يك فیلم تصمیم میگیرند که درست است یا نادرست، آیا مقام اداری يك یا چند نفر به آنها اجازه میدهد که جلوی خلاقیت هنری را بگیرند؟ این گروه چه تخصصی دارد که اندیشه يك نفر را درست یا نادرست بخواند آنهم در هنگامی که شاهنشاه همه افراد ملت ایران را به بیان اندیشه و تفکر دعوت میفرماید، در رستاخیز ایران که بر سه اصل اساسی بنیان نهاده شده هر کس آزاد است که اندیشه‌اش را که مغایر با افکار ملت ایران نباشد بیان کند، ما اعتقاد داریم که همه اندیشه‌ها و نظریاتی که در محیط رستاخیزی برای خدمت به مملکت و در جهت بقا و حفظ قومیت ایرانی بیان میشود قابل احترام است، ما معتقدیم که انتقاد کردن حق مردم است و اگر ما نتوانیم انتقاد مردم را پاسخگو باشیم جایی در انقلاب نخواهیم داشت» و این همه، روشنگر این واقعیت است که صاحب اندیشه و قلم و نویسندگان و خبرنگاران رسانه‌های گروهی وظیفه‌ای بزرگ به عهده دارند، وظیفه‌ای که اگر با ایمان به آن پرداخته شود نتیجه‌اش پیروزی و بهروزی بازهم بیشتر جامعه ایرانی خواهد بود.

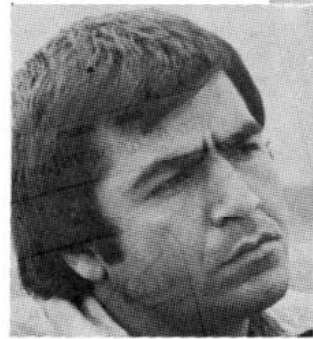
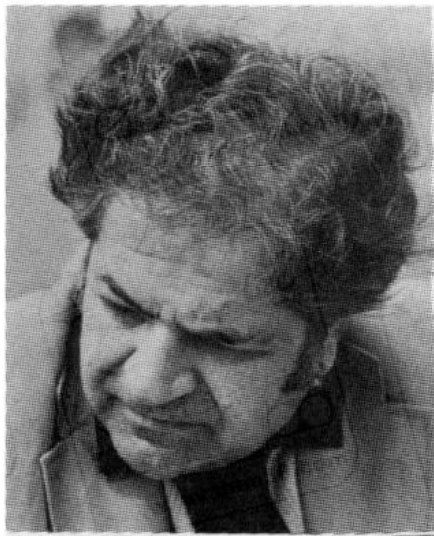
به قلم در فرهنگ ایران زمین ریشه‌ای دیرین دارد و امروز نیز صاحب قلم بعنوان يك ناظر آگاه در جامعه مورد احترام است. و هر صاحب اندیشه‌ای نیز حتی اگر نویسنده نباشد با ارائه نظر، در مورد مسایل مملکت و جامعه‌اش دینی را که در قبال سرزمین خود به عهده دارد باید ادا کند و چنین کسی نیز مورد احترام است. نخست‌وزیر در جمع نویسندگان و خبرنگاران رسانه‌های گروهی آنجا که از وظیفه، اندیشه و قلم در خدمت به جامعه سخن میگوید، این واقعیت را نیز مورد تأکید قرار میدهد که: «از انتقاد نباید هراسی داشت. در محیط رستاخیزی باید انتقاد کرد و انتقاد صحیح را پذیرفت و به انتقاد غلط پاسخ داد، زیرا که اندیشه و نظر از آن همه است و این برخورد و نبرد اندیشه‌ها است که در نهایت امر به يك اندیشه بهتر منتهی میشود، این طبیعی است که هر کس از تعریف خوشی می‌آید و از تکذیب بیزار است ولی تعریف بدون انتقاد کردن صحیح ارزشی ندارد و تنها وقتی انتقاد را بپذیریم تمجید دیگران ارزش پیدا می‌کند» و مسلماً نویسندگان و خبرنگاران رسانه‌های گروهی با آگاهی بر این واقعیت و ایمان به انتقاد سازنده راه خود را ادامه میدهند و رسالت خود را به انجام میرسانند زیرا بنا به گفته نخست‌وزیر «مملکتی که توانست در مدت کوتاهی به فرماندهی شاهنشاهی از يك نقطه ضعف به يك نقطه قدرت برسد، چرا باید از انتقاد هراس داشته باشد، بدیهی است که ما در محیط رستاخیزی در عین اتفاق نظر درباره اصول، نه تنها ممکن است، بلکه باید در بسیاری از زمینه‌ها اختلاف سلیقه داشته باشیم و باید دانست که حق متفاوت بودن و متفاوت فکر کردن از حقوق اساسی هر کس در رستاخیز است، این تنوع بما امکان میدهد که هر کس به شیوه‌ای که فکر می‌کند بتواند زیبایی‌های زندگی را درك کند و بر آن بیافزاید، اگر همه

امیرعباس هویدا نخست‌وزیر در جمع نویسندگان، خبرنگاران و کارکنان وسایل ارتباط جمعی که در باشگاه رادیو تلویزیون ملی ایران برپا شد، یکبار دیگر یکی از مهمترین واقعیت‌های جامعه ایرانی را مورد تأکید قرار داد. واقعیتی که ریشه در تاریخ و فرهنگ ایران دارد.

امیرعباس هویدا در این جمع ضمن سخنانی میگوید: «قلم نمایانگر زنده بودن هر ملتی است و بدون آن هیچ ملتی زنده نمی‌ماند.» و درجایی دیگر از سخنان خود می‌افزاید: «همه ما میخواهیم در مملکتی زندگی کنیم که در آن آزادی قلم وجود داشته باشد و این قضاوت و منطق مردم است که باید درست را از نادرست، تشخیص دهند. دولت هیچ وظیفه‌ای ندارد که قلم‌ها را به يك سو هدایت کند و آنها را از يك نوع جوهر یا اندیشه و نظر بپرکند.»

این اشاره دیگر بار به واقعیت آزادی قلم و اندیشه در جامعه ایرانی، بی‌تردید تعهد و مسئولیت‌ساحبان قلم را در برابر ملت و مملکت افزون‌تر می‌سازد، چرا که در دوران رستاخیز آزادی گفتار و قلم ایجاب می‌کند، خدمت به مردم بیش از هر چیز مورد نظر اندیشمندان صاحب قلم باشد. چنانکه تا امروز نیز چنین بوده است.

نخست‌وزیر در گفتار خود با تأکید بر اهمیت وظایف رسانه‌های گروهی و نقش آنان در پیشرفت جامعه، یادآور میشود: «آنچه شما در صفحات روزنامه‌ها یا در برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی از دیدگاه‌های متفاوت مطرح می‌سازید، یا اطلاعاتی که درباره مسایل مختلف منتشر می‌کنید، در اجرای برنامه‌ها و وظایفی که بر عهده داریم بما کمک می‌کند و به همین جهت است که از نظر ما، قلم بعنوان نماینده يك طرز تفکر قابل احترام است، و این احترام



گفتگویی با چند
استاد و دانشجو
پیرامون
مسائل و راه‌حل‌ها

گردهم آیی برای حل مشکلات آموزش عالی

این جلسات عنوان شده، موضوع گزینش دانشجو بود. که میتوان اشاره کرد، که اغلب کشورهای دنیا، با چنین موضوعی درگیر هستند، بگونه‌ای که ژاپنی‌ها، می‌گویند: «مسئله گزینش دانشجو برای ورود به مرحله‌ی آموزش عالی سرطان آموزشی است». و هنوز هم راه‌حل درستی برای آن پیدا نشده است.

مسئله دیگر در این همایش، گردهم آیی استاد و دانشجو بود، که با حسن نیت کنار هم نشستند و برای رفع مشکلاتشان با هم سخن گفتند و در رفع آنها پیشنهادهای ارائه دادند. که این نشست و تعاون فاصله بین استاد و

صفحه‌ی ۷۵

در جریان برپایی همایش آموزشی بابلسر، که دو هفته پیش برگزار شد. «رستاخیز جوان» نشستی داشت با گروهی از روسا، اساتید دانشگاهها و تنی چند از دانشجویان، پیرامون این همایش و اینکه تا چه اندازه موفق بوده.

پروفسور روشن ضمیر، رئیس جلسات همایش و استاد دانشگاه تهران: «مطالبی که در این جلسات از سوی دانشجویان و استادان، عنوان شد، در دو مرحله مجزا قرار دارد، نخست مسائل تکنیکی، مثل واحدبندی و بطور کلی بررسی مشکلات درسی و روابط بین استاد و دانشجو، و دوم مسائلی که تا حدودی جنبه اجتماعی دارد. یکی از مهمترین مسائلی که در

بالا - چپ: دکتر منوچهر صفایی
بالا - راست: پروین زر آژوند
وسط: پروفسور روشن ضمیر
پائین - چپ: محمد فقیه سبزواری
پائین - راست: افسانه‌ی ملکی

جوان‌ها نظر می‌دهند...



امور مملکت دارد، آموزش ملی جوانان و نوجوانان از اهمیت ویژه‌ای برخوردار می‌شود و حزب با توجه به این اهمیت برنامه‌ریزی وسیعی را برای آموزش ملی گروه‌های مختلف اجتماعی و بویژه جوانان و نوجوانان آغاز کرده است و اولین گام در اجرای این برنامه وسیع تشکیل کلاسهای تربیت «آموزشگران حزبی» است که نخستین آن شنبه گذشته تشکیل شد و همانند آن در سراسر کشور نیز تشکیل می‌شود تا کادر لازم برای آموزش اعضای حزب و گروه‌های دیگر اجتماعی آماده شود.

با توجه به این همه گفتیم، نشست‌ها داشته باشیم با چندتن از جوانان و نظر آنها را نیز در مورد آموزش ملی و چگونگی اجرای آن بپرسیم، و آنچه می‌خوانید حاصل این گفتگو است.

سیامک شمس دانش‌آموز سال سوم دبیرستان جامع شمیران: «آموزش ملی میتواند روابط ما را با اجتماع و خانواده مشخص کند، البته باید ببینیم که این آموزش میتواند در وضع کنونی موثر باشد».

اگر خوب باین موضوع بپردازیم، آموزش ملی وقتی میتواند اثر مطلوب داشته باشد که شک و بدبینی را از جوانان بزدايد و وجدان کاری را در آنان تقویت کند.

این بدبینی‌ها را میتوان با برنامه‌ریزی و مدیریت صحیح در هر زاویه‌ای از بین برد زیرا متأسفانه ما اکثرًا شاهد نابوری‌های جوانان هستیم، بطور مثال عدم برنامه‌ریزی در زمینه کتابهای درسی و نارسایی‌های مربوط به محتوا و پخش آن علتی شده که براساس آن فقط در دبیرستان ما گروهی از دانش‌آموزان بدون آنکه تحصیلات متوسطه خود را پایان دهند در اندیشه رفتن به خارج و تحصیل در آن‌جا هستند، و بهر حال با توجه به همه این مسایل برای آموزش ملی در سطح کشور نخست باید افراد مشخص با آگاهیهای لازم تربیت و در کلاسهای آموزش ملی به تدریس پردازند، ضمن آنکه در آن کلاس این افراد آگاه نقش ارشادی را در پیش بگیرند، بدین صورت که موضوعی را به بحث بگذارند و در آن زمینه به گفتگو و تبادل نظر پردازند بدون آنکه سرفخ را از دست بدهند و به بیراهه روند».

فریده گلپایگانی سال سوم نظری دبیرستان شاهدخت: «جوانان ما در جامعه همیشه رویاروی دوشخصیت متضاد آدمها هستند، آدمهای با شخصیت واقع‌گرا و آدمهای غیر واقع‌گرا، واقع‌گرایان در پی علتها و معلولها همیشه در متن رویدادها هستند. گروه دوم فزونی تفاوت و خنثی که براحتی از کنار مسایل عبور می‌کنند و هیچ مسئولیتی نسبت به جامعه احساس نمی‌کنند و متأسفانه باید اذعان داشت در جامعه ما این دو گروه بمعنای واقعی هم وجود ندارند برای آنکه بارها دیده‌ایم که حرکات و رفتار و گفتار متناقضی در افراد وجود دارد بطور مثال معلمی که در کلاس ما را به واقع‌گرایی ترغیب و تشویق می‌کند، خود او در جامعه درست برعکس گفتارش رفتار می‌کند. حالانتهجه بگیرید این معلم که سمبول ما دانش‌آموزان است آیا به بدبینی در جامعه کمک نمی‌کند و آیا ما را دلزده و بی‌تفاوت پرورش نمیدهند؟

برای دادن آموزش ملی باید افراد متخصص و آگاه را به مدارس فرستاد تا دانش‌آموزان را زیر پوشش آموزش ملی قرار دهند

ناباوری‌ها

را باید از میان برد.

در این مورد

آموزش ملی نقش عمده‌یی

می‌تواند داشته باشد

آموزش ملی برای ساختن شهروندانی متعهد

داریوش همایون، قائم‌مقام دبیر کل حزب در یک نشست حزبی، پیرامون آموزش ملی گفت: «آموزش ملی فراگردی است که بر اثر آن مردم این مملکت را در هر سطحی که با جامعه تماس دارند، شهروندان بهتری بسازیم در همین نشست، قائم‌مقام دبیر کل سه بخش برای آموزش ملی قایل شد: «مسایل اپیدئولوژیکی و فلسفه‌ای که جامعه ما بر روی آن بنا میشود - آگاهی‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی - مسایل رفتاری و اخلاقی و مسئولیتهایی که هر فرد نسبت به خود و مملکتش دارد» با این تعبیر و تاکید که حزب بر جلب مشارکت هر چه بیشتر نوجوانان و جوانان در

از بالا به پایین:
مهناز معیری، سال سوم دبیرستان شاهدخت
محمود منقی، سال سوم دبیرستان زهرا ملک‌پور
فریده گلپایگانی، سال سوم دبیرستان شاهدخت
سیامک شمس، سال سوم دبیرستان جامع شمیران

از ۴ میلیون نوجوان پیرامون اساسنامه‌ی سازمان نوجوانان نظر خواهی می‌شود

نگاهی به همایش سرپرستان سازمان نوجوانان حزب

دومین سمینار سرپرستان سازمان نوجوانان وابسته به حزب به منظور برنامه‌ریزی برای تشکیل همایشهای استانی نوجوانان و تهیه مقدمات برای آماده‌کردن نوجوانان جهت شرکت در همایش نهائی ۵۰۰ نفری سازمان نوجوانان وابسته به حزب، در محل این سازمان در تهران تشکیل شد.

در این سمینار دو روزه که یوسف محمدی‌نژاد رئیس سازمان نوجوانان و علی‌اکبر مرتضائی سرپرست سازمان در تهران و استان مرکز و سرپرستان سازمان نوجوانان در ۲۳ استان شرکت داشتند، پیرامون چگونگی تشکیل همایشهای نوجوانان در ۲۳ استان کشور برای بررسی اساسنامه جدید سازمان بحث و تبادل نظر شد. همچنین سرپرستان سازمان تجربیات خود را برای

خسرو کریم‌پناهی، معاون دبیر کل:

ایده آلیست بودن نوجوانان به ما کمک می‌کند

تا دنیا را به یاریشان عوض کنیم



پیشبردهای سازمان و هماهنگ کردن فعالیت‌های نوجوانان مطرح کردند و در مورد گسترش فعالیت‌های سازمان در سراسر کشور به بحث و اظهار نظر پرداختند.

پس از کنگره دوم حزب، در انطباق با ماده ۳۵ اساسنامه حزب، «سازمان دانش‌آموزان وابسته به حزب» به «سازمان نوجوانان وابسته به حزب» تغییر نام یافت. زیرا در ماده ۳۵ اساسنامه حزب رستخیز پیش‌بینی شده است که تمام افراد ملت ایران که بیش از ۱۸ سال سن دارند می‌توانند عضو حزب باشند و برای بقیه «تنها يك سازمان وابسته» متمرکز در نظر گرفته خواهد شد.

این ماده از اساسنامه حزب تاکید می‌کند دانش‌آموزانی که بیش از ۱۸ سال سن دارند دیگر نمی‌توانند عضو سازمان نوجوانان وابسته به حزب باشند بلکه می‌توانند در کانون‌های حزبی عضو شوند و یا خود کانون‌های جدیدی تشکیل دهند و به فعالیت و مشارکت بپردازند.

از سوئی تنها دانش‌آموزان نیستند که می‌توانند عضو این سازمان وابسته باشند بلکه غیردانش‌آموزان از جمله کارگران و روستائیان و... که سنشان بین ۱۴ تا ۱۸ سال باشد می‌توانند عضویت این سازمان را بپذیرند و به فعالیت در سازمان نوجوانان بپردازند.

آمارهای موجود نشان می‌دهد: گروه سنی ۱۴ تا ۱۸ سال که می‌توانند تشکیل‌پذیر باشند بطور متوسط ۴ میلیون نفرند که از این عده ۱،۱۵۰،۰۰۰ نفر دانش‌آموزند و ۲،۸۵۰،۰۰۰

نفر غیردانش‌آموز. و سازمان نوجوانان وابسته به حزب نمی‌توانست این گروه ۲ میلیون و ۸۵۰ هزار نفری را نادیده انگارد.

بنابراین به دستور دبیر کل حزب و در انطباق با اساسنامه حزب، کمیته‌ای مرکب از: علی‌اصغر نظری معاون دبیر کل و رئیس شاخه تشکیلات، یوسف محمدی‌نژاد رئیس سازمان نوجوانان وابسته به حزب، نماینده‌ای از شاخه آموزش و بررسی‌های حزب، و نماینده‌ای از سازمان مامور تدوین پیش‌نویس اساسنامه سازمان نوجوانان شدند.

پس از گذشت ۲ ماه و نشست‌های متعدد اعضای این کمیته، پیش‌نویس اساسنامه سازمان نوجوانان وابسته به حزب تهیه و از تایید مقامات حزبی گذشت و دبیر کل حزب خواستار نظرخواهی از نوجوانان شد. (متن کامل پیش‌نویس اساسنامه جدا گانه در رستخیز جوان درج شده است) و تشکیل سمینار دو روزه مسئولان به منظور آماده‌سازی امکانات برای برپائی همایش‌های استانی نوجوانان و نظرخواهی از آنان پیرامون اساسنامه سازمان صورت گرفت.

تشکل غیردانش‌آموزان

یکی از مسائلی که در برنامه‌ها و فعالیت‌های سازمان نوجوانان مورد توجه است تشکل‌دادن به نوجوانان غیردانش‌آموز است. نوجوانان غیر دانش‌آموز به سبب تفرق و پراکندگی در مراکز

متعدد کار و روستاها، دسترسی به او مشکل است و تاکنون هم سازمان نوجوانان وابسته به حزب برای تشکل این گروه عظیم عملاً اقدامی نکرده است بنابراین بر اساس نظریات همایش از وظایف سرپرستان سازمان نوجوانان حزب در استانها و دبیران حزب است که از این پس با بهره‌گیری از کلیه امکانات موجود در این راه بکوشند.

گفتار معاون دبیر کل

خسرو کریم‌پناهی معاون دبیر کل و رئیس شاخه آموزش و بررسی‌های حزب در سمینار مسئولان سازمان نوجوانان در استانهای کشور، ضمن تشریح برنامه‌های آموزش ملی گفت: اگر آموزش ملی به صورت قالبی و کلیشه‌ای در آید هیچ بهره‌ای نخواهد داشت زیرا در آموزش ملی باید از ویژگی‌های ایرانی بهره‌گرفت و به‌نوسازی فکرها پرداخت.

کریم پناهی افزود: هنگامی که به ما گفته می‌شود آموزش دهید نباید تنها به این فکر باشیم که آموزش‌دهنده را در یکطرف قرار دهیم و آموزش‌گیرنده را در طرف دیگر، بلکه باید بکوشیم آموزش با مهرورزی همراه باشد و چهره به چهره صورت گیرد تا بطور طبیعی کلیه اثرات مطلوب و لازم را داشته باشد بنابراین باید با برنامه حساب شده به جلو رفت.

رئیس شاخه آموزش و بررسی‌های حزب همچنین یادآور شد: عقاید و بویژه عقاید و

طرح آموزش ملی نوجوانان

برای آموزش ملی نوجوانان دانش‌آموز و آشنا ساختن آنان با ارمانهای جامعه ایرانی و فرهنگ ملی، در جلسات دو روزه سمینار سرپرستان سازمان نوجوانان «پیش طرح آموزش ملی محصلین» مورد بررسی قرار گرفت. بر اساس پیش طرح مزبور گیرندگان آموزش، امکانات دسترسی به گیرندگان آموزش، روشهای اجرایی و هدفها و برنامه‌های آموزشی روشن شده است و در مورد محتوای آموزش نیز بررسی‌های وسیعتری لازم است که با مشارکت کارشناسان انجام می‌شود، و از آغاز سال تحصیلی آینده به اجرا درخواهد آمد.

متن طرح

این طرح کلیه محصلین و گیرندگان آموزش در دوره‌های تحصیلی زیر دانشگاه را دربر می‌گیرد که در سال تحصیلی ۳۶-۳۵ جمع عده آنها تقریباً ۸۵ میلیون نفر بوده است. و در پایان برنامه عمرانی ششم به مرز ۱۳ میلیون نفر خواهد رسید و عبارتند از:

الف - کودکان، کودکان و دوره آمادگی.

ب - نوآموزان دبستانها

ج - دانش‌آموزان دوره راهنمایی تحصیلی
د - دانش‌آموزان (دوره نظری، هنرستان - ها، دانشسراهای مقدماتی).

امکانات و روشهای دسترسی به دامنه

الف - خانواده - کانال ارتباطی بسیار

مهمی است که می‌تواند نقشی فعال در انتقال پیامهای آموزشی ملی داشته باشد. بدین ترتیب که این پیامها در راهنمای گفت و شنود کانونها طرح و به بحث گذاشته شود. افرادی از خانواده که در کانونها عضویت دارند پیامها را دریافت و به محصلین در خانواده خود منتقل خواهند کرد. بدیهی است خانواده‌ها در ایفای نقشی انتقال و طرح پیامهای آموزشی ملی باید با آموزش قبلی این نقش را بپذیرند و به مفاد آموزش ملی اعتقاد داشته باشند.

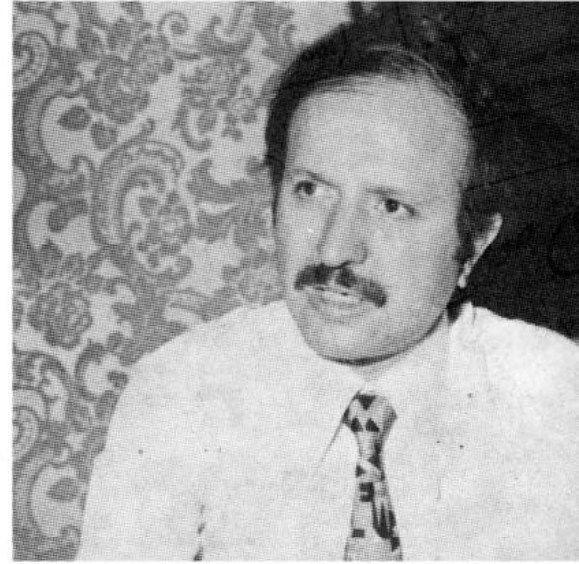
ب - مدرسه (از طریق معلم و کتب درسی) - ۱- در طرح آموزش ملی معلمان و مدیران آموزشگاهها باید موجبات جلب مشارکت معلمان را در پذیرش وظایفی خاص در زمینه آموزش ملی محصلین مورد توجه قرار داد در آغاز کار این پذیرش مسئولیت باید داوطلبانه باشد.

۲- تکمیل کتب درسی ما از جهت غنی‌تر کردن محتوای کتب در رابطه با مفاد آموزش ملی به صورت افزودن ضمیمه به آنها با همکاری مرکز مطالعات و تحقیقات ملی وزارت آموزش و پرورش و سازمان کتابهای درسی.

۳- نمایش فیلم، اجرای نمایشنامه، برگزاری جشنها، ترتیب جلسات سخنرانی و گفت و شنود در مدرسه.

۴- در روزنامه‌های دیواری مدارس که بوسیله نوجوانان تهیه می‌شود به آموزش ملی آنان توجه شود.

ج - وسایل ارتباط جمعی - (رادیو، تلویزیون، جراید، انتشارات دیگر). رادیو و



خسرو کریمی‌پناهی، معاون دبیر کل و رئیس شاخه‌ی آموزش و بررسی‌های حزب در سمینار مسئولان سازمان نوجوانان

افکار نوجوانان را هنگامی می‌توان نوسازی و بازسازی کرد که یکایک افراد، خود را وقف اجتماع بدانند و برای اجتماع فعالیت کنند و حتی خود را «بدهکار اجتماع» بدانند. ایده‌آلیست بودن نوجوانان به ما کمک می‌کند تا دنیا را بوسیله نوجوانان و جوانان عوض کنیم. همچنین لازم است که از سوی مسئولان سازمان نوجوانان هم اقداماتی در جهت بهبود آموزش و پرورش آنان بشود زیرا مملکت ما برای بازسازی آینده احتیاج به یک آموزش عمومی دارد و این آموزش نمی‌تواند ظاهری و قالبی و کلیشه‌ای باشد.

گفتار سرپرست سازمان

در نشستهای دوروزه سمینار، یوسف محمدی نژاد سرپرست سازمان نوجوانان در تشریح وظایف مسئولان سازمان گفت: مسئولان سازمان نوجوانان در استانها زیر نظر مستقیم دبیر حزب در استان فعالیت خواهند داشت و این تصمیم در اجرای سیاست عدم تمرکز حزب و به‌دستور دبیر کل حزب گرفته شده تا دیوانسالاری به سازمان نوجوانان راه نیابد. بنابراین نقش دفتر مرکزی سازمان نقش ستادی و برنامه‌ریزی است و از این پس کارها و فعالیتهای سازمان نوجوانان مستقیماً در استانها انجام خواهد شد. در این جلسات مسئولان سازمان در استانها ضمن پرسشهایی مسائل و مشکلات سازمان را در استانها و شهرستانها مطرح کردند. از جمله پیرامون قدرت اجرایی مسئولان و امکانات مالی

و در اختیار نداشتن محل مناسب برای تشکیل جلسات سازمان در استانها، فعالیتهای جنبی همراه با آموزش اجتماعی و سیاسی، مسئله بوروکراسی در برخی از استانها که مانع از انجام برخی فعالیتها می‌شود، وجود برخی «دانش‌آسوزان حرفه‌ای» در سازمان که حتی بیش از ۱۸ سال سن دارند و... سخن به میان آمد و موضوعات زیر مورد موافقت کلیه اعضای شرکت‌کننده در سمینار قرار گرفت:

- ۱- همایش استانها باید در محلی مناسب با توجه به فصل تابستان و با توجه به مسائل رفاهی نوجوانان برگزار شود.
- ۲- در همایش استانها باید نوجوانان غیر دانش‌آموز اعم از کارگر و روستائی و کشاورز و... شرکت داشته باشند.
- ۳- در مورد نبودن محل مناسب برای سازمان نوجوانان در استانها قرار شد بنا به اولویت برای محل مناسب، بودجه در اختیار استانها قرار گیرد.
- ۴- در مورد حقوق و مزایای سرپرستان سازمان در استانها که تاکنون بطور افتخاری انجام وظیفه کرده‌اند، از محل تنخواه‌گردان وجوهی در اختیار آنان قرار داده شود.
- ۵- مسئولیت آموزش ملی نوجوانان در استانها بعهده مسئولان این سازمان در استانها و با همکاری مسئول آموزش حزب است و از آغاز سال تحصیلی آینده پیش‌طرح آموزش ملی نوجوانان به اجرا درخواهد آمد.

برنامه آموزش

الف - کوتاه مدت:

- ۱- در تابستان سال جاری از مراکز تجمع محصلین چون (اردوهای تربیتی رامسر، جمهوریهای پیش‌آهنگی نیشابور، اردوها و مسابقات ورزشی آموزشگاهها، اجتماعات سازمان نوجوانان به منزله پایگاههای رساندن و طرح پیامهای آموزش ملی و توزیع نشریات حزبی استفاده شود.
- ۲- بازدید از پیشرفتهای مملکتی با همکاری وزارت آموزش و پرورش، شرکت سهامی گشتهای ایران و سازمان نوجوانان برنامه‌ریزی و از اول سال تحصیلی اجرا شود.
- ۳- ترتیب برنامه‌های میزگرد و پختی جریان برگزاری جلسات گفت و شنود از تلویزیون و رادیو جهت معرفی طرح آموزش ملی محصلین.
- ۴- ترتیب برنامه‌های میزگرد از نوجوانان در جراید حزبی.
- ۵- تشکیل سمینار مسئولان گروه آموزش ملی محصلین در سراسر کشور در پایان تابستان ۴۵۳۶.
- ب - برنامه درازمدت، اجرای کامل طرح از طریق همکاری با وزارت آموزش و پرورش سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران و نهادهای اجتماعی دیگر.
- توضیح: در این پیش طرح به محتوای آموزش ملی محصلین پرداخته نشده است.

روشهای اجرایی

بهر است مسئولان گروه آموزش ملی محصلین در مراکز استان و شهرستانها مسئولان سازمان نوجوانان وابسته به حزب خواهند بود. محتوای آموزش ملی را گروه آموزش ملی ستاد مرکزی در رابطه با مرکز مطالعات و تحقیقات ملی وزارت آموزش و پرورش، موسسه تحقیقات و بررسیهای وزارت علوم و آموزش عالی، گروه تحقیق سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران تهیه و تدوین خواهد کرد گروه آموزش ملی محصلین نقش ستادی برای دادن محتوای آموزش ملی به استانها و شهرستانها را خواهد داشت. علاوه بر آموزشهای ملی نظری گنجاندن برنامه بازدید از پیشرفتهای مملکتی به عنوان یک آموزش عملی در کنار آن می‌تواند مورد توجه قرار گیرد.

هدفهای ویژه آموزش

- الف - برای گروه الف و ب بند (۱) تربیت آرمانی و تداوم و تلفیق آن با اصول رستاخیز باید آموزش آرمانی ملی در صدر برنامه‌های آموزش ملی به منظور تربیت آرمانی نوجوانان قرار گیرد.
- ب - برای گروه ج و د علاوه بر هدفهای فوق شکل در سازمان نوجوانان وابسته به حزب و آشنائی با فعالیتهای حزبی به منظور تربیت شهروندانی آماده قبول مسئولیتهای ملی مورد توجه قرار گیرد.

تلویزیون به لحاظ داشتن ویژگی فراگیرنده عموم افراد مملکت به عنوان موثرترین وسیله می‌تواند در آموزش ملی محصلین بکار گرفته شود. در این زمینه موارد زیر توصیه می‌شود:

- ۱- تهیه و تنظیم و پختی برنامه‌های ویژه برای تمام گروههای دامنه در رادیو و تلویزیون و انتقال پیامهای آموزش ملی که با همکاری سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران تهیه خواهد شد.

۲- تهیه و انتشار نشریات ویژه (قصه مصور و داستان برای گروه الف و ب) که با همکاری کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان تهیه خواهد شد.

۳- جزوات حاوی پیامهای آموزش ملی (برای گروه ج و د) که در گروه آموزش ملی محصلین تهیه خواهد شد.

د - نهادهای اجتماعی - سازمان پیش-آهنگی، سازمان جوانان شیروخورشید، سازمان نوجوانان وابسته به حزب، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، انجمنهای خانه و مدرسه، انجمن اولیا و مربیان از اجتماعاتی که در این سازمانها تشکیل می‌شود به منزله پایگاه انتقال مفاد آموزش ملی استفاده گردد. و این سازمانها باید وظایف مشخصی در زمینه آموزش ملی دامنه کار خود به عهده گیرند.

ه - مراکز تجمع اتفاقی - (اردوهای تربیتی، جمهوریهای پیش‌آهنگی، اردوهای مسابقات ورزشی، مسابقات درمجمع‌ها، باشگاهها و مراکز ورزشی) که از این پایگاههای مجتمع نیز برای آموزش ملی محصلین می‌توان استفاده کرد.

صفحة

۱۱

صفحه

۱۲

صفحة

١٣

صفحه

۱۴

صفحة

١٥

صفحة

١٤

صفحة

١٧

صفحه

۱۸

صفحة

١٩

صفحة

٢

صفحة

٣١

صفحة

٣٣

صفحة

٣٣

صفحة

٢٤

صفحة

٢٥

صفحة

٢٤

صفحة

٣٧

صفحة

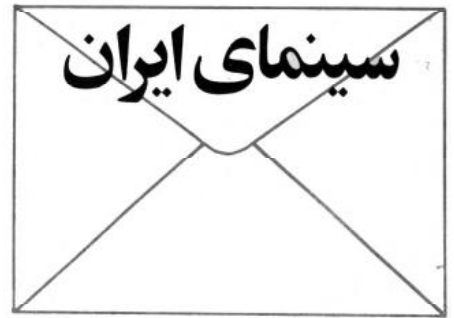
٢٨

صفحه

۲۹

صفحة

٣



بازتاب

باربد طاهری، تهیه کننده

باید صادقانه به فکر حمایت از سینمای بومی بود

– حتی اگر يك درصد هم به عوارض سینماها اضافه شود، سینماها تعطیل خواهند شد. آشتیانی: – مخالفت با وضع عوارض دوبله.

در سال ۳۵ دولت برای تشویق مردم به دیدن فیلم، وقتی مشاهده کرد که مردم از فیلم دوبله شده استقبال می کنند، برای تقویت صنعت دوبله و ترغیب مردم، عوارض دوبله را برداشت. و حالا هم به همین دلیل نباید عوارضی اخذ گردد.

باری، جلسه با خواندن پیشنهادهای سینماداران پایان یافت – و جوابگویی آغاز شد: و من يك باره فکر کردم که يك ایرانی در يك جلسه حزب ایرانی چطور این سان گستاخانه، با هیجان و بی پرده، زیر پرچم بیگانه بودن را ضروری و افتخارآمیز می داند.

آقایان در حالی که لبخندی غرورآمیز بر لب داشتند و مشت هایشان را گره کرده بودند، گفتند:

«کشور ایران از روی نیاز مملکت فیلم می آورد، و بزرگترین تامین کنندهی این نیاز، آمریکا، انگلستان، فرانسه، ایتالیا با ۴۵۰ فیلم در سال هستند و چون تهیه کنندهی خارجی روی نیاز ما فیلم نمی سازد، ما هم آنچه را که می سازد، چون مورد نیاز مملکت است می آوریم (!) البته ناگفته نماند که سالی ۳۰ الی ۴۰ فیلم ترکی و هندی هم وارد می شوند.»

خب، این معادله را حل کنیم:

۱- تهیه کنندهی خارجی چون تنها نیم درصد از سرمایه اش را از ما تامین می کند، ما در نظرش چون ساکنان ده کوره یی هستیم. بنابراین با در نظر گرفتن نیاز ما فیلم نمی سازد. ۲- ولی ما بر اساس نیاز مملکت فیلم وارد می کنیم. و نیاز مملکت همین فیلم هایی است که نشان داده می شوند.

شما رابطه ی دو فرمایش بالا را چگونه حل می کنید؟ سئوالاتی که برای من مطرح شده اند عبارتند از این که:

۱- اصولاً نیاز ما از فیلم چیست؟ آیا اتحادیه واردکنندگان این نیاز را می شناسد؟ ۲- اگر تهیه کننده خارجی بر اساس نیاز مملکت فیلم نمی سازد، چگونه اتحادیه ی تهیه کنندهگان بر اساس نیاز مملکت فیلم وارد می کند؟

۳- چه کسی گفته و کدام مرجعی پذیرفته که ایرانی امروز نیازمند فیلم هایی است که این آقایان وارد می کنند؟

و حالا حضرات تهدید هم می کنند که حتی اگر يك درصد به عوارض شهرداری از فیلم نژادنگی افزوده شود، آقایان از نمایش فیلم خودداری خواهند ورزید – چرا؟ چون اربابان آمریکایی – و یا به قول آقای صیاد، چشم آبی و موبور – ناراحت می شوند و ارزش کمتری به جیبشان خواهد رفت. و یا این که آقایان شرم خواهند داشت در سینماهای بسیار شیکشان که تا حال جولانگاه استیو مک کوئین و لاندوبوزانکا و کلفتهای خوشگل ایتالیایی بوده، بهروز و لوقی خودمان و پرویز فنی زاده و دیگران، مشتاقان را برصندلی بنشانند!!

آیا حیف است که اهالی محترم عباس آباد و توابع، محدوده ی زندگی شان به آفیش ها و عکس های هنرمندان وطنی آلوده شود؟ حتما سعی آقایان بر این است که در حفاظت از محیط زیست منطقه شان بکوشند.

حضرت آشتیانی که همیشه مورد لطف و محبتشان بوده ام حتی يك بار مرحمت فرمودند

چرا نباید يك فیلم تهیه شده در ایران نسبت به يك فیلم خارجی وارد شده،

از امتیازاتی برخوردار باشد؟

باصدای رسا می گویم که ایرانی امروزه به فیلم خوب و سالم نیاز دارد و قبول کنید

که سوداگری با تصویر متحرک، سوداگری شرافتمندانه یی نیست

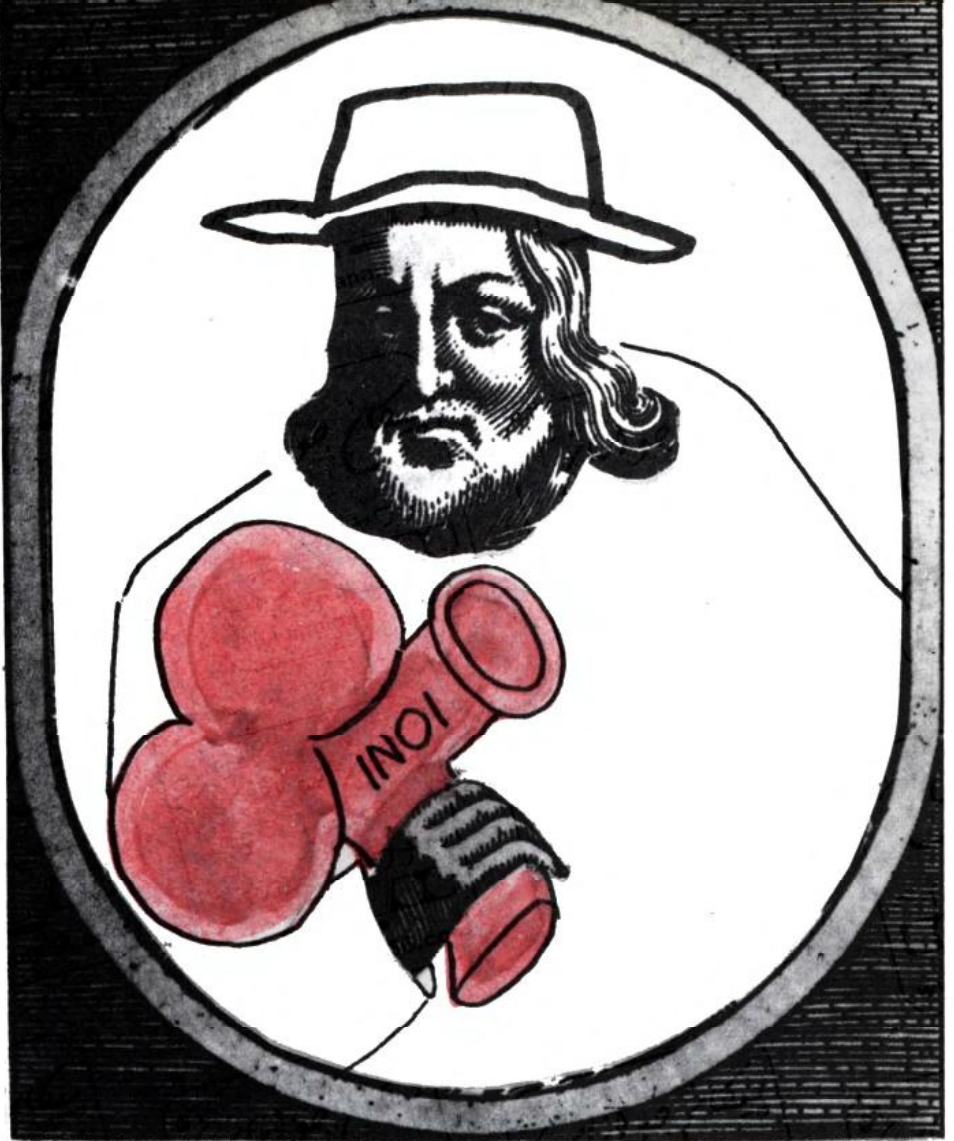
در یکی از آخرین جلساتی که به منظور بررسی سینمای ایران برگزار شد، واردکنندگان فیلم و صاحبان برخی از سینماها هم شرکت داشتند که نظریات خود را ابراز کردند. چکیده ی اظهارات سه تن از سینماداران به شرح زیر است:

انوری: – کشور ایران از روی نیاز فیلم می آورد.

– تهیه کنندهی خارجی از آنجا که نیم درصد سرمایه را از ایران تهیه می کند، روی نیاز ما فیلم نمی سازد.

– واردکنندگان نیاز مملکت را از همین فیلم های موجود تامین می کنند.

روحانی: – سینماداری صرف ندارد.



و غیره در حدود یک میلیون ریال می‌شود، در تهران به مبلغ ۳ میلیون ریال به فروش رود، واردکننده دویست درصد سود خالص داشته است. حسایش هم آسانست: سهم واردکننده در نمایش اول تهران می‌شود یک میلیون و دویست هزار ریال، در هشت مرکز استان حداقل همین مقدار و پس از شش‌ماه در بقیه‌ی ایران هم همین مقدار.

حال اگر یک فیلم ایرانی به‌طور متوسط ۸۰۰۰۰۰۰ ریال هزینه برداشته باشد، حداکثر چهار میلیون و ششصد هزار ریال فروش خواهد کرد و این یک زیان محض است.

پس تعیین کنید که چرا نباید یک فیلم تهیه‌شده در ایران نسبت به یک فیلم خارجی وارد شده، از امتیازاتی برخوردار باشد؟ کفهی این ترازوی نامعقول را کسی میزان کنید - و این از چه‌راهی تعیین می‌شود جز از طریق وضع عوارض جدید - و عادلانه. پس چرا رگهای گردن حضرات برای منافع خارجی‌ان چنین کشیده می‌شود و غیرتشان به‌جوش می‌آید که مبادا به‌منافع اربابان‌بئنگه دنیایی لطمه بخورد... (به‌دردک اسفل‌السافلین که خورد...)

حالا دیگر زمانی نیست که با داشتن استعدادهای درخشان در مملکت‌مان و مدارس مختلف سینمایی، زمینه‌ی کار را چنان کنیم که آن معدود‌کننده‌ی کار هم دست از کار بکشند و آن‌وقت بگوئیم «ما نیاز مملکت را وارد می‌کنیم».

آقایان با صدای رسا می‌گویم که ایرانی امروز به‌فیلم خوب و سالم نیاز دارد، جامعه‌ی درحال‌پیشرفت ما باید به‌فرهنگ‌تصویری‌درست عادت داده شود و رشد کند. این جامعه به سینمای تفریحی و سرگرم‌کننده هم نیاز دارد، ولی در لیست ۵۰۰ فیلم شما، ده فیلم خوب برگزیده و ۴۹۰ فیلم سرگرم‌کننده وجود ندارد، بلکه حداقل ۴۰۰ فیلم زیان‌رسان وجود دارد. یک نگاهی به فیلم‌های شهرت‌بران بیندازید و قبول کنید که سوداگری با تصویر متحرک، سوداگری شرافتمندانه نیست. ما نباید به دفاع از محصولات بیگانه به‌عنوان نیاز مملکت متوسل شویم... ما باید این شرافت را داشته باشیم که به این نوع کاپیتولاسیون تن درندیم.

همین آقایانی هم که می‌گویند سینما صرف ندارد، خوب می‌دانند که این‌طور نیست. آقای روحانی که ۱۲ سال پیش سینما شهر فرنگ را ساخت، می‌خواست آن را در آن ایام ۵ میلیون تومان بفروشد، درحالی‌که این سینما حالا ۲۰ میلیون تومان می‌ارزد. حالا بیائید آن را با وضع یک تهیه‌کننده مقایسه کنید.

ما نمی‌خواهیم دربرابر آقایان صاحبان سینماها جبهه بگیریم. ما روبروی واردکننده هستیم حالا چرا آن‌ها باهم جبهه گرفته‌اند؟ این آقایان اصلا چرا در جلسه‌ی فیلم فارسی آمده‌اند؟ این حضرات که اصلا فیلم فارسی نشان نداده‌اند - پس چرا می‌بایند به یک چنین جلسه‌ی؟ چرا این‌ها درباره‌ی حمایت از سینما در ایران صحبت می‌کنند؟ چرا راجع به شرایط فسخ‌گرفتن سینمای ایران صحبت می‌کنند؟ آخر ما که به سینماهای این آقایان راه ندادیم.

هدف ما آن نیست که صاحب سینما ضرر کند - اما برای رقابت شرایط باید مساوی باشند. ■

۳۵ دیگر در هیچ کدام از ادارات اجرا نمی‌شود. شما باید بهتر بدانید که مردم ما چقدر تغییر کرده‌اند. و تازه وظیفه‌ی گسترش بینش تصویری دیگر به‌عهده‌ی تلویزیون است. (این وظیفه از گروه کلفت‌های خوشگل، پرستاران کمرباریک و غول‌های کاراته‌یی ساقط شده‌است). حالا باید صادقانه به فکر حمایت از سینمای بومی بود.

حالا هنوز هم یک طرف معادله حل‌نشده است. حضرات می‌فرمایند فیلم خارجی چکار به فیلم ایرانی دارد. شما فیلم بیشتر بسازید که مورد توجه باشد، ما نمایشش می‌دهیم.

بنده با چند عمل ساده از چهار عمل اصلی که در حد شناخت هنرآموز ایرانی‌ست، جواب این سؤال آقایان را - که جوابش را خودشان خیلی بهتر از بنده می‌دانند - عرض می‌کنم:

چگونه می‌توانیم یک تهیه‌کننده‌ی ایرانی را که صددرصد، درآمدش را از این مملکت باید تأمین کند، و کسی که تنها «نیم» درصد از درآمدش را از این مملکت تأمین می‌کند، در شرایط مساوی قرار دهیم؟ (در صورتی این عمل ممکن می‌شد که میانگین قیمت یک فیلم وارداتی حداقل مساوی میانگین قیمت یک فیلم تهیه شده در ایران بود، حال آن‌که این میانگین بین ۸ الی ۱۰ بر یک سود تهیه‌کننده خارجی‌ست) پس تهیه‌کننده و یا واردکننده‌ی فیلم خارجی قدرت و امکان مبارزه‌اش برای کسب بازار بیشتر، چندین برابر است.

و باز یک مثال دیگر: اگر یک فیلم خریداری شده، که قیمت متوسطش پس از دوبله

و هنگامی که فیلم رگبار قرار بود در ونیز نمایش داده شود، جای خودشان در فستیوال را به‌من که تهیه‌کننده و فیلمبردار این فیلم بود، عنایت کردند، و حالا ناگزیرم در مقابلشان به‌جواب‌گویی خیرگی کنم، فرمودند:

«در سال ۱۳۳۵ شمسی و قبل از آن، یکی دو فیلم که گویا به‌زیان ایرانی بودند، مورد استقبال فراوان مردم قرار گرفتند... و کسار دوبله فیلم در خارج از ایران شروع شد... دولت هم برای آن که مردم را به دیدن فیلم تشویق کند و صنعت دوبله در ایران پابگیرد، ده درصد عوارض را از فیلم‌های دوبله شده کسر کرد.»

حال بیائید به‌ارزیابی این اظهارنظر بپردازیم: حتی اگر بپذیریم که دوبله‌ی فیلم‌ها در ایران به‌جلب بیشتر تماشاگر ایرانی به‌سینما خدمت کرده‌اند، نمی‌توانیم منکر شویم که حتی در همان زمان هم تفاوت میان فیلم ایرانی و فرنگی را برای تماشاگر از میان برداشته - و از رشد سریع‌تر فیلم ایرانی جلوگیری کرده‌است.

حتی اگر از این بحث هم بگذریم و اگر هم بپذیریم که لغو عوارض کمک کرده است به پاک‌رفتن صنعت دوبله و جلب مردم این سرزمین به دیدن فیلم، آیا نمی‌شود گفت که به این هدف رسیده‌ایم و دیگر نیازی به این عمل نداریم؟ و آیا هنوز لازم داریم که با پروپاچه‌ی کلفت‌خوشگل، فلان روستایی و یا ایل‌نشین را به سینما جلب کنیم تا ببیند چطور او به‌زیان شیرین فارسی، مردم مقابلش را وسوسه می‌کند؟ ای آقا، شما با این همه تجربه بهتر می‌دانید که قوانین سال

صفحه

۳۳

صفحه

۳۴

صفحة

٣٥

صفحة

ع ٣

صفحة

٣٧

صفحة

٣٨

صفحه

۳۹

صفحة

٤

صفحه

۴۱

صفحة

٤٢

صفحة

٤٣

صفحة

٤٤



جلال فکر کرد مردك، حالا كه پشمش ریخته بود، عین دخترهای باكره التماس می-كرد. گفت «را بیفت نامرد»

«خب راه میقتم. ولی دیگه كار از كار گذشته». مرد دنده را دوباره جا کرد. «بسم رحم كن». قندی خم شد تا زانوی جلال را ببوسد.

«این خرفنگ کنیاری واسه ی رئیس بیا». و مرد را پس زد. «غلامتم. بذار پاتو ماچ کنم. بذاردستتو ماچ کنم. یه کاریست شده. یه آبیست ریخته. همه چی تموم شد».

جلال نگاهش کرد و از ذهنش گذشت که مرد مثل زن حیض خاکسار بود. «تازه شروع شده جفل بچه».

«تو که ماشینو رد کردی. تو که روحت از ماجرا خبر نداشت. اون داداشتم همینجور. کلیتره یی ماشین مال شماها دراومد. تموم شد دیگه». مرد مایوسانه دنده را جا کرد. راه افتاد.

«شما جفلا خیال کردین می تونین هر جور دلتون خواست با من تا کتین بمدشتم سرسو بکنین زیر آب؟» به نیرخ افندی نگاه کرد که مثل نیرخ يك بچه ی تنبیه شده مظلوم و قهر کرده بود. «جنس هنوز پیش منه».

افندی ناگهان ترمز کرد. جلال به جلو خم شد و برگشت. افندی طرف جلال چرخید. آن چهره ی مصمم تیره ی سنگی در تاریک روشن شبانگاهی دشت مثل حکم تقدیر نافذ بود. گفت «نه».

جلال گفت «تموم اون گرتا». افندی این بار ناخود دنده را جا کرد، پا از روی کلاچ برداشت و راه افتاد. رنگش مثل بلوز پشمی سفیدی که تنش بود پریده بود.

جلال گفت «چراغو روشن کن». دیواره ی برفی کناره ی راه نور یخزده را مثل آینه برگرداند.

افندی شانه و بازوی راستش را بادست چپ مالید. به شست سرخ و سرشده اش نگاه کرد. آن را يك لحظه زیر بغل گرفت تا در حمایت گرمای تن از دردش بکااهد. بعدشست را که مثل يك تکه گوشت لپیده بود دردهان کوچکش گذاشت. در آن حال کودکی بود انگار که از گرسنگی یا سرگرمی داشت شستش را می مکید.

جلال گفت «بشین پشت دل». افندی بازوی ناكارش را نشان داد. «چجوری آخه».

جلال باز گفت «بشین پشت دل». این دفعه محکم تر از پیش گفته بود و از غیظ گفته بود وجوری گفته بود که نشان می داد گوینده اش شوخی سرش نمی شد.

هشت

اتوبان را طی کردند و از پشت كرج سردر آوردند و به چپ پیچیدند و در جاده ی قزوین با سرعت راندند و از آبیك راه را به راست كج کردند و حالا در جاده ی خاکی بودند.

افندی كند کرد و نگه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت و طفلانه گریه سر داد.

جلال گفت «را بیفت حرومزاده!» فکر کرد اگر پای پیدا کردن حسین در میان نبود چقدر راحت می توانست سر افندی را همین گوشه کنار زیر آب كند. با تشر گفت «را بیفت تا مٹ سگ نكشتمت».

افندی سرش را بلند کرد. چشم های روشن بچگانه اش گریان بود. «بی انصاف آكه به گوشش برسه تیکه ی بزرگم گوشمه». جلال فكر کرد باید پیشش را به تنت می مالیدی. گفت «را بیفت».

افندی دنده را جا کرد و راه افتاد. شب دیگر سر دست بود، ولی درافق غرب، يك جا يك گله نور پشت حصار كوه لرزان بود.

مرد دوباره نگه داشت. «تو كه ماشینو رد کردی. پولتم كه گرفتی. دیگه دور منو قلم بگیر. ضایم نكن».

يك غیبت می كرد. در روستاها فقط پیرزنان و پیرمردان مانده بودند. چونكه جوانها به قصد كارهای مهم تر به شهرها ریخته بودند و خاك، منتظر دستهای ورزیده ی دیگر و دل های مومن دیگر بود. نه مگر خود جلال را بیست و خرده یی سال پیش عشق به ماشین به شهر كشاند بود؟ جلال فكر کرد حسین حالا جد کرده به همچه جایی بیاید. و حالا راه در دامنه ی برف می-پیچید. حالا دامنه را دور می زدند. ده پدري پشت آن تپه ها بود - با آب از سر گذشته- هاش. جلال بو كشید. دید بوی خاك آشنای پدري زیر دماغش بود.

افندی ایستاد. گفت «اونجا» و با دست اشاره به دامنه ی روبرو کرد كه خانه ی ییلاقى در میان آن تیرگی شب را برجسته می كرد. جلال فكر کرد اینجا را می شناسد. خانه را رضا دانگه، باجگیر سابق امیریه، چندسال پیش ساخته بود. خانه را دور از آبادی ساخته بود تا دنج باشد و در چشم انداز ساخته بود تا باغها و منظر خرم كوه صفای آن باشد و سابقا با دوست هاش می آمد، اما دوسالی بود كه تابستانها با يك خواننده ی زن، خالمر- خواهش، می آمد و گاه زن هوس خواندنش می گرفت و آنوقت روی ایوان می نشست و رو به ماه و منظر مصفاى كوه چهچه می زد. افندی به خانه اشاره كرد. گفت «همینجاست».

جلال نگاه كرد. خانه بنظر متروك می-آمد. نه هیچ چراغ روشنی. گوش داد. نه هیچ صدایی - مگر هوهوی باد. جلال گفت «كبریت بز». افندی كبریت كشید. شعله هور كشید و از دم زمهریر خاموش شد.

جلال گفت «درو واكن». افندی از چهار پله بالا رفت. در ایوان به در فشار داد. در چوبی با صدای خشك از پاشنه چرخید.

جلال صدا زد حسین! از پله ها بالا رفت. كبریت از دست افندی گرفت. يك دانه چوب روشن كرد و شعله را در حمایت مشت هاش گرفت. از آستانه رد شد. چوب در انتهایش بود. دورش انداخت. حالا در حفاظ اتاق بود، در ظلام محض، يك چوب دیگر روشن كرد. دیگر حاجت به حمایت شعله نبود. اتاق برهنه از شعله ی زرد و لرزان كبریت از ابهام درآمد. به نظر جلال چنین آمد كه يك چیز میان تخت سفری كنجله بود. يك بچه انگار در خواب خوش شانه اش بود. يك قدم جلوتر رفت. يك چوب دیگر در آورد و كله ی برآمده اش را میان دو انگشت شست و سبابه لمس كرد و كبریت كشید. حسین، دمر، روی تخت افتاده بود. سرش را برگرداند. داد زد یا امام!

یادت می آید يكسالت بود و مادر همیشه ترا به كوش می بست چون از پی سه تا دختر و پسر آمده بودی كه هیچكدامشان چند ماهی نپاییده بودند و عزیزتی داشتند و هنوز راه رفتن نمی دانستی و عصرها پدر اگر حالش خوش بود قزل را به حیاط می آورد و تو به ذوق می آمدی و جنگ تمام شده بود اما هنوز تنگسالی بود و چایی را با كشمش می خوردید چون قیمت قند به جان آدم بسته بود



همانی‌ست که حالا در قعر چاه بود و از شوق توپ را بوسیدی و به جلال چنان نظر میکردی که گویی جلال خود خدا بود و توپ را قایم کردی و دیگرش دست بچه‌ها ندادی و سال‌ها ننگش داشتی و نمی‌دانستی جلال با خود از شهر دوتا توپ یک‌شکل ماهوتی آورده بود و یکی را دست تو داده بود و اگر دومی را هم گم می‌کردی دیگر هیچ معجزه‌ی کارگر نبود و تو نمی‌دانستی همه‌ی معجزه‌ها فقط یکبار تکرار می‌شوند.

تو مگر این چیزها را حالا بدانی.
تو مگر این چیزها را حالا بیاد بیآوری.

۵۵

يك دست بزرگ سنگین شانه‌ی جلال را لمس کرد. دست همدردی‌کننده بود. حتی تسلی‌بخش بود. درشت بود و انگشتان کشیده و کف گویشتالو و پوست نرم داشت. جلال پیشانی از روی خاک و سنگ و یخ برداشت. صورتش از دمه‌ی اشک و آه ملتهب بود. فکر کرد الان کجاست؟ خاک‌پشته تا دور دست می‌رفت، می‌دانست؛ هر چند شانه‌اش هنوز در یکوجبی‌خاک بود و دیدش دم دست بود و مقیاس‌ها از یادش رفته بود. ولی بهت‌بودن در بی‌حفاظی برهوت را حس می‌کرد. تلالوی چکنده‌ی ستاره‌ها را در برف می‌دید. چطور می‌آمده بود اینجا؟ ذهنش همه‌چیز را تابه‌تا می‌کرد ولی جلال فکر کرد خیلی از چیزها را به این دقت و صرافت ندیده بود. ذهن می‌رفت و می‌آمد و رفتامش دست او نبود و انگار از چیزی پرهیز می‌کرد، چیزی را از حاشیه دور می‌زد. حس کرد دست به شانه‌اش فشار داد. چیز مبهمی در خاطرش بود. ناگهان یادش آمد که نیاید می‌گذشت او در می‌رفت. دست در جیبش کرد. کلت سرچایش بود. فکر کرد باید زجر کشش می‌کرد. بعد يك گلوله خالی می‌کرد به همانجاش. فکر کرد آخ! و از کینه‌ی شفافندنی دلش آتش گرفت. دستش هنوز در جیبش بود و دسته‌ی سرد کلت را لمس می‌کرد. گفت «می‌کشمت!» دست را از شانه‌اش پس‌زد. با تمام قد برگشت. در تاریک‌روشن هوای شب طالقانی که از نور ستاره‌ها و هلال ماه مرتعش بود، جلال، سعدی شیرازی را شناخت. طاقش طاق بود. گفت «بازم تو!» دوزانو نشست و بسرزانو‌هاش کوبید. شیرازی چیزی طرفش دراز کرد. گفت «ئی سبگار و بکش.» فکر کرد چه موقع نشناس بود مرد. چه موی دماغ بود همیشه. یادش آمد همان اولین روز که آمد تعمیرگاه درست موقعی آمد که نباید پیدایش می‌شد. و بار آخر. جلال از ذهنش گذشت چه معجزه‌ی از خدا طلب کرده بود و چه مصیبتی نصیبش شده بود. و بارهای دیگر. فکر کرد اصلا گور باباش. داشت به چیزهایی فکر می‌کرد که نمی‌بایست می‌کرد. باید ذهنش را وقف واقعه‌ی می‌کرد که دیگر خانه‌خراش کرده بود. ولی دیگر مهار ذهنش را ندانست. سرش را دوسه‌بار به‌چپ و راست تکان داد.

گرفت و توکیسه دستت بود و جلال ماهی‌ها را درکیسه می‌گذاشت و سرت گرم بود و مادر زیرخاک میرفت حالا و جلال می‌دانست و تو نمیدانستی و عصری به‌خانه وقتی برمیگشتی جلال پرسید خب چندتا ماهی گرفتیم و توکیسه را دستش دادی و جلال نگاه کرد و دید همه‌اش قلوه‌سنگ بود چونکه تو ماهی‌ها را یواشکی به آب میدادی و بجای آنها قلوه‌سنگ درکیسه می‌گذاشتی و به‌خانه برگشتی و مادر دیگر نبود و تو شب‌ها عادت داشتی بغل مادر می‌خوابیدی و گریه کردی و بهانه‌ی مادرگرفتی و آن‌شب کنار جلال خوابیدی و خواب ماهی‌های نهر می‌دید.

یادت می‌آید هشت سالت بود و جلال از سربازی برمیگشت و برایت توپ ماهوتی سوقات آورده بود و تو با بچه‌های ده که تابحال توپ ماهوتی ندیده بودند به بازی رفتی و دست رفته کردید و توپ ناگهان از دست یکی دررفت و در مبال همسایه افتاد و تو گریان به خانه آمدی و جلال گفت چی شده و خندید و گفت من جلال معجزه‌گرم و ترا به اتاق برد و تنگ عصر بود و درها را بست و چراغ‌لامپا روشن کرد و جانماز پهن کرد و به تو گفت آن سر بنشین و از تاقچه مفاتیح‌الجنان پدر آورد و آنرا برجانماز گشود و ورد خواند و برکتاب دمید و ورد خواند و درهوا دمید و حالا بتو میگفت چشم‌هایت را هم بگذاری و میگفت حالا معجزه‌ی جلال را به چشم خودت می‌بینی و تو دل در دلت نبود و مضطرب بودی و حالا بتو میگفت چشم‌هایت را باز کنی و تو چشم‌هایت را باز کردی و بر مفاتیح‌الجنان گشوده یک توپ ماهوتی نو دیدی و از ترس جیب کشیدی و توپ با کله‌های سفید و خط‌های سیاه مارپیچش ترا لبخند میزد و جلال گفت ترس توپ مال تست و تو برداشتیش و دیدی راستی لنگه‌ی

و پدر دست در جیب می‌کرد و مشت پرازقندش را بالا می‌گرفت و آنوقت قزل چراغپا می‌کرد و بال بلندش به پشت می‌ریخت و دمش زمین را جارو میکرد و با دست‌های تاشده زیر سینه‌اش دنبال مشت پدر حیاط را دور می‌گشت و تو از شوق جیب می‌کشیدی و آنوقت پدر مشت را در دهن اسب خالی میکرد و جلال تقلید پدر میکرد و جلال از جیب پدر قندها را کش می‌رفت و تورا وسط اتاق سرپا نگه می‌داشت و تو به قندعاشق بودی و ترا چراغپا میکرد تا ترا راه رفتن آموخت.

یادت می‌آید سه سال و نیمت بود و تابستان بود و تو یک هفته بود در تب می‌سوختی و یک روز پزشکیاری که آنطرف‌ها رد می‌شد بهانه قاشق از گلویت چرک برداشت و در آب ولرم ریخت و گفت چرک‌ها چون در آب حل نشده پس حتم پسرک ديفتري گرفته‌ست و اگر ترا به شهر نرسانند کارت تمام‌ست و جلال آنوقت ترا به کول بست و تا سرچاده یکنفس دوید و ترا سوار کامیون کرد و وقتی به آبیگ رسیدید شب بود دیگر و منتظر ماشین دیگر ماندید و تونانگهان سرت را بالا کردی و به دوروبرت نگاه کردی و به جلال لبخند زدی و گفتی داداشی من گشتم چونکه تب رفته بود و پس از چند روز تو غذا می‌طلبیدی و جلال نان و چایی شیرین سفارش داد و باهم خوردید و شب را در همان قهوه‌خانه سرکردید و صبح به ده برگشتید و تو تمام راه از جلال کولی گرفته بودی.

یادت می‌آید پنج سالت بود و مادر از ذات‌الریه می‌مرد و تو هنوز مردن نمی‌دانستی اما جلال می‌دانست و ترا برداشت برد ماهیگیری و باقرن قفلی قلاب ساخت و آنرا به‌نخ بست و سردیگر نخ را به سر چوب‌دست‌گره زد و برایت قزل‌آلا

شیرازی گفت «در دکن راحت می‌کنه»
شیرازی سبککار را لای انگشت گرفت
آمد روبروی جلال نشست. زانوها را بالا آورد
و دست‌هایش را دور زانو حلقه کرد. منتظر ماند.
ساعتی بود که منتظر بود. اما می‌دانست که
باید مراعات می‌کرد. منتظر ماند.
جلال دید دیگر حتی گریه‌ش هم نمی-
آمد. همه چیز پخت و هموار و بی‌معنا بود.
مرگ و زندگی، عروسی و عزا، غم و شادی،
درد و لذت، ذهنش از روی همه‌ی اینها مثل
حلزون رد می‌شد، تنها چیزی که حس می‌کرد
افسوس بود. یک حسرت بزرگ شفاف‌شدنی.
و می‌دانست آن را همیشه مثل یک داغ به‌دل
خواهد داشت.

گفت «کاش ماشینو همونشب می‌داشتم
دم در.»
فکر کرد او که اصلا مالپرست نبود.
حالا چی می‌شد اگر ماشین اصلا اورا می‌شد.
شاید اصلا کسی سروقت ماشین نمی‌رفت.
آنهايي که مقدر بود بروند برای ماشین نمی-
رفتند. او در سیر طبیعی کار اخلاص کرده بود.
بیخودی مته به‌خشخاش گذاشته بود. در وضعی
که به‌او ربط نداشت انگولک کرده بود. فکر
می‌کرد دارد زرنگی می‌کند آنوقت که داشت
همان کارهایی را می‌کرد که به‌او تکلیف کرده
بودند بکنند. فکر می‌کرد عامل است، اما
عروسک بود.

گفت «تقصیر خودم بود.»

شیرازی همدردی کرد. «باید تحمل
کنی.»
جلال فکر کرد گفتنش آسان است.
گفت «پنجم شکست» و محکم روی زانویش
کوید.

شیرازی ته سبک‌ارش را تلنگر زد و
دور انداخت. «پاشو جونوم. اینجو نشستن و
افسوس خوردن دردی به دوو نمی‌کنه.»
جلال دوباره روی زانویش زد. «درد من
دیگه دواشدنی نیس. دیگه بی‌چاره شدم.»
شیرازی زیر بازوی جلال را گرفت.
گفت «ولم کن.» فکر کرد دیگر فنا بود.
شیرازی گفت «باید بریم. دس‌رو زانو
گذاشتن و لب‌گریدن کارا روبرا نمی‌کنه.»
جلال گفت «دیگه کاری نمونده روبرا
شه.»

شیرازی گفت «چرو. به‌کاری هنومونده.»
و به‌کلبه که همچنان ساکت در تاریکی شب
پنهان بود و پنهان می‌کرد نگاه انداخت. گفت
«پاشو.»

جلال باشد، اما نابخود.
نزدیک کلبه تاخت کرد. شیرازی پای
پله‌ها او را از کمر گرفت. گفت «نچ، نچ، نچ.»
بی‌دور راحت اینجو بومونه.»
گفت «نور چشم بود.»
شیرازی حرفی نزد.
گفت «سردشه الان اونجا.»
شیرازی گفت «من روشو پوشوندم.»
گفت «وای خدا.» و زیر لب گفت «ظلم
کردی.» بعد گفت «تنهاس حالا.»
شیرازی گفت «او دیگه موتاج کسی‌نی.»
و دستش را کشید.

جلال فکر کرد خودش را دست‌کی‌داده.
با خودش گفت شیرازی هم از همان‌هاست.
جخت مال یک دسته‌ی دیگر. با خشونت دستش
را پس کشید.

گفت «تو کی هستی؟»

«منه نمی‌شناسی حالو؟»

«چی از جون من می‌خوای؟» فکر کرد
مرد هیچوقت دست از سر او بر نمی‌داشت.
مستاصل بود.

«من اودم کمکت.»

«لازم نکرده.» فکر کرد باید دخل یکی
یکی‌شان را بی‌آورد. کلک همه را باید بکند -
از دم. سعدی شیرازی خوش از بقیه سرخ‌تر
نبود. او هم یک پای قضیه بود. دست به‌جیب کرد.
هفت تیر حالا در مشتش بود و مشتش هنوز در
جیبش. فکر کرد مثل روز اول از این هیكل
گنده‌ی مزاحم بدش می‌آید.

گفت «گورتو گم کن.»

«من علی میرزاده هستم.»

گفت «بزن به‌چاک!» فکر کرد مرد آنقدرها
هم لجه‌اش شیرازی نبود وقتی که می‌خواست.
با خودش گفت لغتش می‌دهد ال‌دنک.
شیرازی گفت «من علی میرزاده هستم.
من مأمور شهر بانی‌یم. اودم کمکت.»

جلال دید هوا راستی سرد بود و باد
شبه‌ای بهمینی از کوه به‌دامنه می‌ریخت. آنجا
که آندو داشتند حالا یکی‌به‌دو می‌کردند و شب
پاک پاک بود، پرستاره، و ده‌پدری پشت تپه‌ها
خفته بود. یک گرگ گرسنه آن دورها زوزه
کشید.

یازده

از خاک‌ریز برف‌پوش پایین آمدند. شیرازی
زیر بازوی جلال را گرفت و با هم راه رفته را
دوباره برگشتند و در کنار سد که از غرش آب
خوف در دل می‌آمد سوار فولکس واگن کهنه‌ی
شیرازی شدند و تمام مدت شیرازی لب از لب
باز نکرد و وقتی جاده‌ی خاکی را در پیش
گرفتند، شیرازی همچنان ساکت ماند و گذاشت
جلال سرش را به پشتی صندلی تکیه بدهد،
چشم‌هایش را ببندد و به‌اتفاقی فکر کند که
حالا دیگر به‌گذشته تعلق داشت، هر چند داغ
آن تازه بود و همیشه تازه می‌ماند. در آبیگ،
شیرازی فولکس را نگاه‌داشت. جلال چشم‌هایش
را که از حس اشک‌های نیامده می‌سوخت باز
کرد. شیرازی پیاده شد. دم‌پاسگاه ژاندارمری
بودند. حس کرد انگار مورچه‌ها در پلک‌های
ملتهبش ذفیله می‌رفتند. اما از اشک خیری نبود.
جلال به‌پنجره‌ی روشن پاسگاه نگاه کرد. یک
افسر پنجره را باز کرد، سرش را بیرون کرد،
به‌او که در ماتین نشسته بود نگاه کرد، سرش
را تکان داد و پنجره را دوباره بست.
شیرازی برگشت. فولکس را روشن کرد.
راه افتاد.

«می‌برنتن پزشکی قانونی، تو بعد.»

جلال فکر کرد اینها کار او بود نه
شیرازی. گفت «چرا پزشکی قانونی؟» فکر می-
کرد فردا برمی‌گردد طالقان و حسین را همانجا
به‌خاک می‌سپارد که خاکش را دوست می‌داشت.
شیرازی گفت «ئی به‌قتله. باید جریان
قانونیسه طی کنه تو بعد جواز دفن صادرشه.»

جلال گفت «چرا زودتر نگفته بودی.» و
به‌افسوس گفته بود.

شیرازی حواسش نبود. «که باید بره
پزشکی قانونی؟»

«که مأموری لامسب.»

شیرازی گفت «به‌هیچ صراطی تو راه

نمی‌مدی. من فکر کردم تو همدس اونایی.»

جلال پوسخند زد. «من، همدس اونای!»

شیرازی گفت «من چندونسم. بی‌ساله
می‌خوام گیرشون بندازم. نمی‌شه. همش از
دسوم درمی‌زن. ئی دقه‌م از چنگوم دررفتن. دفعه‌ی
دیگه گیرشون میندازم، بالاخره.»

جلال فکر کرد آدم‌ها به‌چه چیزهایی
دلخوشند. گفت «دختره می‌گفت یه‌ساله تعقیبش
می‌کنی و راحتش نمی‌داری.»

شیرازی گفت «او یه سرنخیه.»

جلال گفت «می‌گفت تو بهش نظر داری.»
شیرازی پوسخند زد. «من؟ سرت کالو
گذاش کاکو. ئی دقه دیگه از چنگوم نمی‌توفه
دربره.» بعد گفت «کاکو او یه زن معتادیه.

خیلیم با هوشه. خیلیم با نفوذ.»

جلال گفت «اگه سرخ می‌دادی دس
من روزگارم حالا این نبود.» و محکم به‌زانوش
زد. بعد گفت «عقب یه آدمی عین تو می‌گشتم
که سر دلمو بگم براش.»

شیرازی گفت «چرو به‌پلیس خرندادی؟»
جلال گفت «وقتی خودم فهمیدم اصلا چیه
قضیه شب جمعه بود. نصف شب رقم سروقت
ماشین که ته‌وتوشه دربیارم. دیدم لای درآ جنس
جا کرده‌ن. ماشینم قالب کردن به‌حسین وحسین
بیچاره با دل قرص ماشینو از مرز گذرونده.

اونوقت صب شنبه فکر کردم قضیه‌رو به‌پلیس
بگم. دیگه هیچ علاجی نبود. همون وقتی که
آورده بودی پیش من یادته؟ همون دقه تصمیمو
گرفته بودم. پشت پای تو خبر شدم حسین دس
اوناس. دیگه نه رای پس داشتم نه رای پیش.

دیگه وقت اینکارا نبود. خودم باس دس بالا
می‌کردم.»

شیرازی سبک‌اری درآورد. آتش زد.
گفت «ئی کار شوخی بردار نی، کاکو.»

جلال گفت «کاش همون روز اول بسم
می‌گفتی عقب چی داری می‌گردی. که چی
کاره‌یی.»

«نمی‌تونوسم بگم. روز اول بخودم گفتم
زنک بیخودی نیومده اونجو. باید کاسه‌یی زیر
نیمکاسه باشه. با تو که حرف زدم دیدم تو لب
رفتی و جوابی سرالو می‌دی. شکوم برد. روز
دوم ماشینوره دیدم.» گفتم ئی باید خودش باشه.
ما خبر از پلیس بین‌المللی داشتیم جنس از آلمان
رد شده. امو کجور رفته؟ چجوری رفته؟ کیا
بردنش؟ کسی نمی‌دونوس. ئی شیوه‌یی که اونای
زدن به‌مقل جنم نمی‌رسید. ولی اینجو اونافتادن
تو دردس. چون بویی آدم سرتق طرف شدن.
اینجاشه نخونده بودن دیگه. منم نخونده بودم.»

شیرازی، نرسیده به‌کرج، به‌راست پیچید. و
ادامه داد. «از اووری ده‌ی دیگه علم شدن.
بی‌ده‌ی رقیب، کاکو. که با باندوی بین‌المللی
رابطه داره و شیوه‌شون هم پیش‌رفته‌تره هم
بیرم‌تره. بری اونای جنایت آب‌خورنده کاکو.

هیچی نیاد جلوه پیشرفت کاره بگیره.» حالا در
اول اتوبان بودند. شیرازی سکه انداخت. تیرک
راهبند راست ایستاد. شیرازی دنده‌ی فولکس را
جا کرد. آنوقت پرسید «ئی جنسا چقدی می‌شه
کاکو؟»

«ده دوازده کیلو.» و فکر کرد شیرازی
با این حرف‌ها دارد سرش را گرم می‌کند.

«گونوم رقابت ایناحالو دیگه بخاطر خود
جنس نی. بی‌ده‌ داره بی‌ده‌ی دیگه‌ره از
سرداره. دسه رقیب داره میدونو تنگ

صفحه‌ی ۶۶



دیو و دلبر

بیژن خرسند

از این شماره نقد سینمایی خود را برای رستاخیز جوان آغاز می کند

در فاصله‌ی زمانی میان دو فیلم «کینگ کنگ» در می یابیم که سرمایه‌ی انباشته‌شده، در واقع قادر نیست یک راه خلاقه را دوباره طی کند

من خواهی مرد. اما عاشقم باش. من اجازه‌ی دوست داشتنم را به تو می‌دهم! و این مرد دیگر، کینگ کنگ کوچولوی از قبل خاک‌شده‌ی عاشق شده‌ی بی‌خاصیتی‌ست.

در ۱۹۴۶ ژان کوکتو «دیو و دلبر» را از یک داستان خودش، به فیلم برمی‌گرداند. این بار او شاعرانه‌تر فکر می‌کند؛ اگر دختر نیز ابلیس را دوست بدارد، حیوان قالبی انسانی (به صورت شهزاده‌ی زیبا) خواهد یافت. و این، رستگاری‌ست. اما این زن دیگر، عاشق کینگ کنگ نمی‌شود؛ عشق او را می‌پذیرد، اما دوستش ندارد. پس ابلیس در قالب ابلیس خواهد مرد (ظاهرآ تعداد ابلیس‌ها، باید نشان دهد که زن‌ها چقدر عاشق می‌شوند!).

آنچه شوزاک و کوپر انجام می‌دهند، حضور این زن است. «فیری» لزومی ندارد که یک ستاره‌ی سکسی باشد، اما در یک چنین برخورد عاشقانه‌ی (شهوانی) بیشترین تأثیر سکس را از تماشاگر می‌گیرد. در نسخه‌ی جدید اما، «جسیکا لانگ» اصلاً یک زن سکسی‌ست. برای عاشق شدنش اندازه‌های غول‌آسا لازم نیست، فقط کافی‌ست که چشم داشته باشیم، همچنانکه کینگ کنگ داشت. بنابراین تمامی صحنه‌ی تماس جسمانی این دو موجود (حیوان و پری)، می‌بینیم که عملاً تأثیر موهنی دارد؛ توهین به سازندگان اولیه، و توهین به تماشاگر.

در این صحنه، کینگ کنگ نخست دختر را که گل‌آلود شده، به زیر آشبار می‌برد، او را در آب رها می‌کند، و بعد مصفا شده از آب خنک چشمه، او را در مشت می‌گیرد، و برای خشک شدنش، فوتش می‌کند؛ آغاز یک صحنه‌ی سکسی - نفسی بریدن یک زن. و بعد ادامه؛ با یک انگشتش سعی دارد بدن زن را نوازش کند. و در این رفت‌وآمدهای انگشت است که یکبار با ناخن، پیراهن زن را از بالا پاره می‌کند، که موقعیتی خواهد بود برای نشان دادن سینه‌های بزرگ خانم جسیکا لانگ.

اما فیلم، از این پیشتر هم می‌رود؛ طی یک مکالمه بین کارکنان کشتی، صحبت از اینست که کینگ کنگ چه موجود کثیفی‌ست و چه کارهایی که با قربانیان خود نمی‌کند؛ که به این اشاره، نه احتیاجی هست و نه فکر تماشاگر قبلاً در این مسیر بوده (لااقل تماشاگر نسخه‌ی اول).

اما این بار (عملاً) تهیه‌کننده امکان هرگونه کاری را به خود داده است، تا حساب میلیون‌ها دلار سرمایه‌گذاری بعداً روشن باشد.

نسخه‌ی جدید را جان گیلر مین کارگردانی کرده که می‌تواند یک کارگردان درجه‌ی دوم سینمای انگلستان باشد، و تهیه‌کننده‌ی کینگ کنگ مسلک، آقای دینودورتنیس است، که ظاهرآ می‌داند دانه را کجا بپاشد و طعمه را چگونه بگیرد.

تکیه‌ی اصلی فیلم همچنان بر روی هیولاست، و بنابراین برعهده‌ی دو طراح صحنه و طراح هنری فیلم، که تمامی فن درخشان خود را از این طریق پیاده کرده‌اند؛ به صورت یک جسم بزرگ، و تکه‌هایی از

آنان و همکاری ویلیس او بر این که طراح صحنه و طراح هنری‌ست، و با حقه‌های سینمایی‌ش، حیوان به وجود می‌آید. فیلمسازان نکته را از مو باریک‌تر می‌کنند و در فیلم جای می‌دهند؛ رابطه‌ی این ابلیس و پری، این احساس «لطف - خشن» عشق را در این فضای دهشتناک وهم‌آور؛ یک فضای نامتمدن گنگ‌تر و سنگین‌تر از فضای قرون وسطایی؛ فضای آدم‌خواری، قربانی کردن، برای بت، و در فضایی که هرگونه بلیه‌ی ناشناخته‌ی امکان نزول دارد.

نمود خارجی اینهمه، این دیو است که سلطان این دنیای وحشی‌ست و قربانی می‌خواهد، و این دلبر، که این هیولا را نرم خواهد کرد. صحبت از زن است و زنانگی، و این کینگ کنگ‌های گوناگونی که در اندازه‌های مختلف، همواره در برابر او سر فرود آورده‌اند و به‌خاک و خون درغلتیده‌اند؛ و این تلخی این نظر را نسخه‌ی اول به تمامی ارائه می‌دهد.

ارج بر عشق این حیوان را، حتی اگر زن می‌خواست بگذارد، از آغوش مرد دیگری‌ست که انجام می‌دهد. «ای کینگ کنگ!» چه خوبست که تو عاشق منی. و با این یالوکوپال پیش پای

وقتی سی‌از ۴۴ سال، داستان کوپر و شوزاک درباره‌ی کینگ کنگ (به اقتباس از ادگاروالاس) بازسازی می‌شود، احساس اولیه اینست که به این حریم، دست‌درازی شده است - و پس از آن که فیلم را می‌بینیم، دست‌درازی عملاً به شکل توهین درمی‌آید.

از ۱۹۳۳ که نسخه‌ی اول کینگ کنگ ساخته شد، تا ۱۹۷۷ که این نسخه‌ی پرخرج به‌روی پرده می‌آید؛ در این فاصله زمانی درمی‌یابیم که سرمایه انباشته شده، در واقع قادر نیست یک راه خلاقه را دوباره طی کند، و اگر هم چنین بنظر می‌رسد، لابد به این دلیل است که علایم و نشانه‌های راه را عوض کرده‌اند! اشتباه نکنیم. منظور این نیست که به این غم غربت از گذشته لطمه‌ی وارد شده - که به عکس، حتی غم دوری را افزون کرده است.

مریان سی. کوپر و ارنست بی. شوزاک در ۱۹۳۳ فیلم کینگ کنگ را می‌سازند (که اما این همکاری را این دونفر از ۱۹۲۷ شروع کرده‌اند، با فیلم «علف») - داستان عشقی غیرمعمول که به‌فناشدنی معمول می‌رسد. وبافکر

The most exciting original motion picture event of all time.



NAT COHEN presents
a DINO DE LAURENTIIS presentation
A JOHN GUILLERMIN Film

KING KONG

Starring JEFF BRIDGES
CHARLES GRODIN
Introducing JESSICA LANGE

Executive Producers
FEDERICO DE LAURENTIIS
and CHRISTIAN FERRY

Screenplay by LORENZO SEMPLE JR.
Produced by DINO DE LAURENTIIS
Directed by JOHN GUILLERMIN

Music Composed and Conducted by
JOHN BARRY

In Charge of Production JACK GROSSBERG

Panavision
Distributed by EMI Film Distributors Limited



King Kong

FROM SUNDAY 26th DEC

CASINO THEATRE 227 2877
LONDON PAVILION 222 2811
VICARLY DR. TEL 437 2882

AND THROUGHOUT THE COUNTRY AND IN LONDON AT SELECTED CINEMAS (SEE LOCAL PRESS FOR DETAILS)

& B&O BLOOMSBURY
FULHAM RD. AND EDGWARE RD.

جسم که با ماشین کار می‌کند و یک آدم معمولی در پوست حیوان کارگردان در گفت و گویی اظهار داشته که مشکل اصلی، اولین صحنه نمایش حیوان است، که عاقبت با نشان دادن چشم‌های کینگ-کنگ آغاز می‌شود. در نسخه اول، این‌ظهور، شکوهی درخور ابلیس را دارد.

نسخه حاضر یک اشکال اصلی دارد، و آن کمبود تداوم و ربط بین صحنه‌هاست. انگاری که تمامی این عوامل گرد آمده‌اند، تا به صورت‌هایی اولاً، هیولا را نشان دهند، و ثانیاً جاذبه‌های جنسی این خانم را - که اگر اول، این دومی را ذکر می‌کردیم، دلیلی بر موجودیت حیوان پیدا می‌شد، و لابد این معادله را به دست می‌آوردیم؛ و خدا زن را آفرید، و زن، ابلیس را خلق کرد!

درست به علت همین عدم تداوم و ارتباط-هاست که در یک صحنه بعدی، به راحتی صحنه قبلی را زیاد می‌بریم. نکته دیگر: در هر فیلمی، در هر سطحی که باشد، همواره صحنه‌یی وجود دارد که بعداً بخواهیم بیاد بیاوریم. در این نسخه کینگ-کنگ اما، چیزی برای یادآوری نیست - مگر وجود خانم لانگ (که بخاطر نیابردنش مشکل هم‌هست) و یا خود حیوان، که این بار، این اتفاق نمی‌افتد.

در نسخه اول اما، صحنه‌های بیادآورنده زیاد بود، و به این تمامیت فکر می‌کردی و به یاد می‌آوردی (اگر شبیه نوستالژی وجود دارد، پس باید برای فیلم حاضر هم در آینده چنین اتفاقی بیفتد - که اما، در لحظه خروج از سینما فراموش می‌شود. و دخترخانم را نیز، اصلاً دوست نداری به صورت نوستالژی ببینی!).

و در لحظه‌یی که صحنه‌های فیلم از تداوم داستانی برخوردار نیست، کارگردان، چیز دیگری را نیز از دست می‌دهد، و آن حادثه و هیجان است.

توضیح می‌دهیم: شوزاک و رکور، حادثه را از طریق تقسیم‌بندی مکانی به وجود می‌آوردند - مثلاً در جنگل، یا در قبیله. و از طریق این تقسیم‌بندی، تداوم صحنه‌های میانی را نیز حفظ می‌کنند.

در نسخه گیلرمن، حادثه، اصلاً پخش شده است. و نتیجه‌ی پخش حادثه، تقلیل دادن میزان هیجان است. از این طریق، صحنه‌ی جدال کینگ-کنگ با افعی بزرگ - هر چند که بخاطر فرار دختر می‌تواند وجود داشته باشد - به تأثیر غایش دست نمی‌یابد. و یا در لحظاتی دیگر، حادثه اصلاً حادثه نمی‌شود. مثل صحنه کینگ-کنگ اسیر در کشتی، و دختر که به دامان او پرت می‌شود.

از طریق ازدست دادن حادثه و هیجان، نتیجه‌ی دیگری نیز حاصل می‌شود؛ کارگردان اصلاً فضای فیلم را از دست می‌دهد؛ حالا اصلاً فضای بدوی وحشی قبیله‌یی دیگر مطرح نیست؛ این جدی گرفته نمی‌شود که افراد قبیله در حال رقصند و می‌خواهند قربانی بدهند. حالا، مراسم اصلاً معنی پیدا نمی‌کند و

بر روی جسدش، این بی‌احساسی را حتی مضحک می‌کند. اما مرگ کینگ-کنگ اول، اشک به چشم تماشاگران می‌آورد، اشک بر مظلومیت این حیوان در برابر این عشق ناممکن. جوان اول فیلم (اگر کینگ-کنگ را به حساب نیابوریم) عاقبت کاری انجام می‌دهد که تمامی وارفتگی نقش‌اش را می‌بخشاید (می‌گذاریم به حساب فیلمنامه‌نویس‌ها، هر چند که دارای مکالمات مضحکی در این حد هم هستند: در اوایل فیلم، طی یک مکالمه بین دختر و جوان، دختر می‌گوید: «چطور ممکن است اسم نجات‌دهنده‌ی من فقط جک باشد؟!»؛ وقتی کینگ-کنگ مرده است، دختر از جسد او دور می‌شود و جوان را صدا می‌زند، درحالی‌که بین جمعیت و خبرنگاران گیر می‌کند. حالا جوان مرد است که به جواب او پاسخ‌دهد و به طرفش برود یانه. سؤال: آیا جوان واقعا راه رستگاری را یافته است؟

بخاطر ساخته نشدن این فضا، محیط نیز از هم می‌پاشد. از این طریق می‌بینیم که آدم‌های فیلم درجا تبدیل به عروسک‌هایی شده‌اند از قبیل عروسک کوچک دختر و یا عروسک بزرگ حیوان، که می‌آیند و می‌روند و ظاهراً به کسی هم کاری ندارند! و از این لحظه به بدترین قسمت فیلم نزدیک می‌شویم؛ صحنه‌ی آخر که حیوان، دختر را با خودش به بالای آسمان خراش می‌برد و در آنجا کشته می‌شود. مقایسه می‌کنیم دو صحنه مشابه از دو فیلم را، و اینکه این بار، کار چقدر سرد و بی‌روح انجام شده است. در این میانه، جوان عاشق دختر نیز وجود دارد که کینگ-کنگ را تشویق می‌کند و در مبارزه‌اش، برای او هورا می‌کشد! کینگ-کنگ این بار به طریقی بکلی به دور از احساس تماشاگر می‌میرد، و هجوم عکاسان



جستجوی واقعیت در نهادخانه‌ی شرح احوال

عبیب آدمیزاد این است که ادبیات دارد!
نقد کتاب از: جعفر مدرس صادقی

باشد؟ آیا این نامه شروع دیگری، برای ماجرای بی‌بی و زاوش نیست؟ بی‌بی از لندن به تهران می‌رود و زاوش از تهران به آمریکا. آیا زاوش می‌خواهد از بی‌بی فرار کند؟ نمی‌دانیم پس زاوش فقط می‌رود و بی‌بی فقط می‌آید. وقتی است که بی‌بی با زیرار ازدواج کرده و پسری به اسم هوم دارد. این نامه اگر در خط داستان نقطه‌ی مشخصی است در خط ماجرا نقطه‌ی مشخصی نیست. داستان از کجا شروع می‌شود؟

داستان دلبخواه شروع می‌شود، اما با حساب تمام می‌شود. داستان را زاوش شروع می‌کند و فرسی سروتش را هم می‌آورد. این دو باهم راه نیامده‌اند. یک طرف داستان را زاوش می‌کشد و طرف دیگری را فرسی. زاوش نامه‌ها را آشفته می‌خواند و در بند اول و آخر نیست. فرسی به اولین نامه‌ای که زاوش می‌خواند اولیت می‌دهد و آخرین نامه‌ای را که به زاوش رسیده آخر از همه می‌گذارد؛ در بند اول و آخر هست - اول و آخر را بزور تحمیل می‌کند. فرسی نمی‌تواند آشفته‌گی زاوش را برتابد. ولنگاریش هم، آنجا که در مهمانی زعفرانیه پس از یک بازی مستانه یکی از مهمانها را با تفنگ می‌کشد، حوصله‌ی فرسی را سر می‌برد و فرسی کلافه موقعی که بی‌بی در بندر منتظر زاوش است - که قرار است با کشتی بیاید - و میان جمعیت می‌لولد، صندوقی را می‌اندازد درست روی سر بی‌بی و از سر زاوش خلاص می‌شود. و به این ترتیب یک پایان بسیار بد توی ذوق می‌زند.

فرسی می‌خواهد به واقعیت مستقیم دست



ریخته ماجرای زاوش و بی‌بی کم‌وبیش روشن می‌شود: بی‌بی و زاوش به هم عاشق بوده‌اند، اما چون زاوش با بی‌بی ازدواج نمی‌کند، بی‌بی با یک خارجی به اسم زیرار ازدواج می‌کند و با زاوش فقط روابط پنهانی دارد و بعد که از زیرار جدا می‌شود و در یک بندر - تنها - منزل می‌کند، زاوش دیر می‌رسد و بی‌بی نیست شده است.

تصویر نیست شدن بی‌بی همراه با آخرین نامه‌ی داستان، به تاریخ چهار/هفت/شصت‌ونه، می‌آید و این، از قضا، آخرین نامه‌ی هم هست که بی‌بی فرستاده. آیا زاوش این نامه را از میان نامه‌های دیگر جدا نگه داشته است؟ نمی‌دانیم. آیا ضرورت چنین ایجاب می‌کرده که این آخرین نامه باشد؟ اینطور بنظر می‌رسد: نیست شدن بی‌بی پایان ماجراست، یا دست‌کم مقدمه‌ی پایان آن. و پایان ماجرا باید پایان داستان هم باشد. پس از پایان، یا حتی مقدمه‌ی آن، داستان دیگر نمی‌تواند ادامه داشته باشد. پس به حکم ضرورت، قانون، «به هم ریختگی» نامه‌ها در این مورد شکسته شده است.

و اما اولین نامه‌ی داستان - به تاریخ بیست‌ویک/یک/شصت‌وهفت - هر یک از نامه - های دیگر هم می‌توانست باشد. ماجرا در این تاریخ در میانه است - مطابق قانون «به هم ریختگی». اما چون قرار است داستان با این نامه شروع شود، پس از ذکر تاریخ بلافاصله به بی‌بی پرداخته می‌شود و پس از تکرار تاریخ گفته می‌شود «این نامه مانند چشمه‌ای» به زاوش رسیده است. آیا زاوش این نامه را از نامه‌های دیگر دوستتر می‌داشته است و آن را جدا از نامه‌های دیگر نگه داشته است؟ نمی‌دانیم. یا آیا هر نامه‌ای، به حکم نامه‌ی اول بودن، می‌توانست مثل «چشمه‌ای» به زاوش رسیده

باید - واقعیت دست اول. ادبیات خصوصی به زعم او به واقعیت نزدیکتر است - این است که زاوش نامه‌های بی‌بی را می‌خواند. آدمیزاد به زعم او «فقط آشفته است» - این است که زاوش همان نامه‌ها را هم آشفته می‌خواند. و می‌نویسد «آدمیزاد نمیدانم چه عیبی دارد، ولی حتما یک عیبی دارد» عیب آدمیزاد این است که ادبیات دارد. و فرسی هم همین عیب را دارد. و مشکل واقعیت همچنان حل نشده باقی می‌ماند.

* عبارتهای داخل گیومه از متن کتاب برگرفته شده است.

شب یک شب دو
بهم فرسی
انتشارات پنجاه و یک
۲۴۳ صفحه
۱۶۵ ریال

ادبیات خصوصی چه «سالمترین» شریفترین، اصیلترین و راستترین» * ادبیات باشد و چه نباشد، باید قبل از هر چیز آنچه که ادعا می‌کند هست باشد: خصوصی باشد. اما ادبیات خصوصی، هرچقدر هم خصوصی باشد، چون رنگ ادبیات بر خود دارد از خصوصی بودن دور می‌شود: برای اینکه «دفترچه‌های خاطرات» را که «گروه‌ها در نهادخانه‌های آدمها حفاظت می‌شوند» ادبیات کرد باید از خصوصی بودن در شان آورد. ادبیات خصوصی نمی‌تواند درست خصوصی باشد و یک پایش می‌لنگد. «شب یک شب دو»، که خواسته است داستان یک شرح آزاد احوال باشد، حرام همین تضاد شده است.

«شب یک شب دو» داستان بازخوانی نامه‌های بی‌بی گاکایی بوسیله‌ی زاوش ایزدان و فکرها و خاطره‌ها و تصویرهایی است که این نامه‌ها در زاوش بیدار می‌کنند، و انگیزه‌ی این بازخوانی نیست شدن بی‌بی و تمایل زاوش به نیست کردن نامه‌های اوست پس از خواندن، چون نمی‌خواهد «قراول آثار گذشته» باشد و «همیشه از این که چیزی برای پنهان کردن داشته» باشد «فرت داشته» است.

«دست زمان ترتیب تاریخی» نامه‌ها را «به هم ریخته است». از خواندن نامه‌های به هم

نومیدانه در جستجوی انگیزه

ساده نویسی به این دلیل که مثلاً نمایشنامه نویسی در ایران ضعیف و نوپاست هیچ دردی را درمانی کند کتابهای نمایش از: منصور کوشان

تک پرده

مجموعه‌ی ۱۲ نمایشنامه

نوشته‌ی ابراهیم مکی

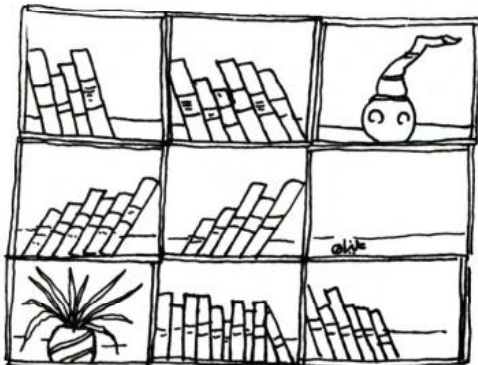
پخش از سازمان انتشارات بامداد

میکنند. آنهم نه یک «چیز» بخصوص. تنها «چیز» اگر مسئله‌ای در نمایشنامه‌ای مطرح میشود، آنچنان نویسنده به پرداخت آن بی‌توجه مانده که میتوان همان حرفها را درباره‌ی مسئله‌ای دیگر نیز بیان کرد. شاید اگر مساله‌ی، طرحی در نمایشنامه‌ای باشد پیچیده و اساسی، تکرار بعضی از جملات به شناسائی آن کمک میکند. شاید اگر جمله‌ای ترکیب شود که بعدها مختلفی داشته باشد و جنبه‌های متفاوتی را ایفا کند با هربار گفتن آن بتوان یکی از بعدهایش را به خواننده تقسیم کرد.

در مجموعه‌ی «تک‌پرده» خواننده مرتب به تکرار جملاتی برمیخورد به بهانه‌ی ناشنوایی مخاطب. به بهانه‌ی نامفهوم بودن جمله. در صورتیکه هیچکدام در متن‌های حاضر دلیلی ندارد، همچنانکه «مکی» وقتی کلمه‌ای را بهانه میکند و سعی دارد از آن مسئله‌ای خلق کند.

سی صفحه درباره‌ی «چیز» حرف زدن و هزار گاهی آنرا جلوه‌ای دادن، از عهده‌ی هر آدمی که قادر به نوشتن باشد ساخته است. (مردان و چیز). سی صفحه درباره‌ی خوردن یک «ترن» حرف زدن شکلی را حل نمیکند. (ترن). سی صفحه گفتگو داشتن درباره‌ی نامه، تفنگ، آدامس و کفش که سسل است، سی هزار صفحه هم را به جایی نمیرد، اگر سفیدی کاغذ را حرمت نباشد و جوهر قلم را ارزش. (دکلمه‌ی سفید). سی صفحه را سیاه کردن از برای اینکه خواننده، در آخر متوجه بشود پس گمشده، «پسر» همان «پیرمردی» است که از او می‌پرسد: «من گم شده‌ام، چکار کنم؟» و «پیرمرد» پدر همان پسر است که به «پسر» میگوید: «پسرم را گم کرده‌ام»، نه سئوالی را طرح میکند و نه جوابی را. («گم») مخصوصاً که همین طرح با کمی دقت، هوشیاری و شناخت هنری می‌توانست بیانگر ویژگی‌های خاص زمان باشد. میتوانست جوایز قالبی باشد تشکیل و منطقی. در ابتدای «تک‌پرده‌ی» «سلام خانم» توضیحی آمده که گمان میرود درباره‌ی صفحات بسیاری از نمایش نامه‌های مجموعه صدق میکند:

این نمایش نامه در چهار «اپیزود» تنظیم شده است و کارگردان آزاداست



مناسب با برداشت عاطفی خود، بهر ترتیبی که لازم میدانند این قسمت‌ها را پشت‌سر هم قرار دهند.

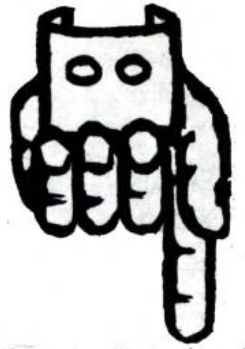
چنانکه شخصی تصمیم بگیرد تک‌پرده «سلام خانم» را کارگردانی کند - جدا از اینکه بعید به نظر میرسد - یقین باید هدفش از اجرای آن ارضای غریزای بیش نباشد تا بتواند دستور- العمل نویسنده را که ناشی از بی‌شکلی نوشته

می‌آید، بسیار خیال‌هایی واهی رشد میکنند. نوشته آنقدر ادامه پیدا کرده تا جایی که طولانی نشدنش سبب قطع آن شده. نویسنده هر کجا که دیگر یارای نوشتن نداشته یا حوصله‌اش به سر آمده (یا کاری ضروری‌تر از نوشتن پیدا کرده). به هر طریقی، نوشته‌اش را پایانی داده تهبی. اکثر تک‌پرده‌ها چنان بی‌در و پیکر و بی‌شکل مانده‌اند که خواننده براحتی میتواند صفحه‌ای را به جای صفحه دیگری مطالعه کند. حداکثر با تغییر یکی دو جمله. خواننده میتواند هر گاه خواست پایان را پیش بیاورد. میتواند بی‌آنکه صفحه آخر (پایان‌نمایشنامه) را بداند، به صفحه دوم نمایشنامه بعدی مراجعه کند و وقتش را اگر تنها قصد طی کردن زمان باشد - با ادامه‌ی آن بگذراند.

ممکن است اینگونه برداشت شود که چنین سرنوشتی در مورد بسیاری از تک‌پرده‌ها برحسب اتفاق پیش می‌آید. شاید ولی از آنجا که هر نمایشنامه لاقط دارای قالبی است که خود آنرا شکل داده چنین جسارتی بعد از مطالعه‌ی یکی دو صفحه‌ی آن مشخص میشود. اما در مورد نمایشنامه‌های «مکی» اینطور نخواهد بود، چرا که بافت نوشته‌های مجموعه‌ی تک‌پرده اکثراً پراکنده است. نام‌های ابتدای سطرها (از اینرو نمی‌نویسم شخصیتها یا تیپ‌ها که هیچکدام از این‌ها در نمایشنامه‌های ابتدای کتاب ارائه داده نشده‌اند) هر از گاهی درباره‌ی «چیزی» صحبت

اگر مجموعه «تک‌پرده» به بهانه‌ی کوشش برای ساده نویسی نوشته شده باشد، به این علت که مثلاً نمایشنامه نویسی ایران نوپا و ضعیف است، هیچگونه کمکی نمیکند که هیچ به یقین اگر راه آمده را به عقب نبرد، رکودی سنگین را سبب می‌شود:

مطالعه‌ی «تک‌پرده» هیچ شناختی را پیش نمی‌آورد. نمایشنامه‌ها یکی بعد از دیگری خوانده میشوند و هنوز خواننده‌ی نومید جوایز جوهری است که نویسنده را وادار به نوشتن آن‌ها کرده است. هر نمایشنامه تنها در بردارنده‌ی مجموعه‌ی از کلمات است و دیگر نه اندیشه‌ای و نه حتی طرحی گفتنی. نامهای آمده در ابتدای سطرها با یکدیگر حرف میزنند. تنها حرف، آن هم نه در یک روال ساده. هزار گاهی به شاخه‌ای. نه روایتی، نه نقلی، نه حکایتی. از نقطه‌ای شروع میشوند نامشخص و بی‌هدف. بعد چنان به گرد آن حاشیه روی شده که انگاری تا توان در بازوی محرر آنها بوده و میتوانسته ادامه داده است. طرحی نیامده که صاحب قلم مجبور به حفظ حدود آن باشد. قصه‌ای گفته نمیشود که لاقط الزامی باشد برای ادامه‌ی آن و روشن شدن سرانجام آدمش. قصه، ایجاد وحدتی نیست تا عملی پیش آید برای حادثه‌ای. مشکلی نمی‌آید تا گشوده شود. سئوالی طرح نمی‌شود تا کشف و شهودی لازم شود برای دست یافتن به جواب. از میان هزاران گفت و شنودی که پیش

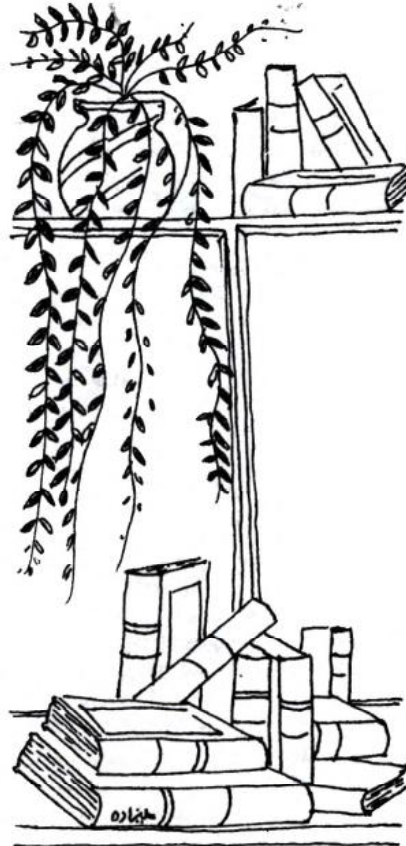


در «آقای سین الف گاف زنی را کشت و فاسق او را به شام خوشمزهای که پخته بود سپهان کرد» مثل آنستکه موجودی ذهنی برای آقای سین الف گاف (برای نویسنده؟) واقعیت عینی پیدا کرده است.

فاسق: (بالحنی بازخواست کننده) زنت به من تلفن کرد، گفت تو او را کشته‌ای.

با اولین جمله «فاسق»، بویژه با دستورالعملهای نویسنده در ابتدای نمایشنامه، خواننده خواه ناخواه جایگاهی پیدا میکند تا بر مبنای آن با تلفن روبرو شود. اما با مطالعه‌ی چند صفحه متوجه خواهد شد که نویسنده به همانگونه‌ی نمایشنامه‌های قبلی، جملاتی را پشت سر هم ردیف کرده و بعد مانند دیگر نمایشنامه‌ها از سر ضرورت و اجباری به آن پایانی داده است. «جوان» با زنی آشنا شده و نشانی‌خانه‌اش را به او داده. در لحظه‌ی ملاقات، خانه‌اش دارای سه در ورودی شده که هر گاه بصدا درمی‌آید، نمی‌داند زن پشت کدام در ایستاده. زمانی هم که دری را باز میکند، هر بار مردی وارد میشود. مرتب‌ی اول در مقام پدر زن. بار دوم در شخصیت برادر زن. مرتبه سوم، آخر، سه نفر وارد می‌شوند همه در نقش شوهر زن. در «خلوتگاه»، «مکی» سعی دارد ذهنیت «جوان» و زن را نمایان کند. برخوردی را که هر لحظه ممکن است اتفاق بیفتد، پیش‌بینی میکند.

«خلوتگاه» اگر چه شکل گرفته‌ترین نوشته‌ی مجموعه‌ی «تک‌برده» است با این حال هنوز عیوب نمایشنامه‌های دیگر در آن دیده میشود: باز هم نویسنده مشخص نمیکند که چرا باید به ناگهان سه در به اتاق «جوان» نصب شده باشد. باز هم مرز عینیت و ذهنیت کار او مشخص



است عملی کند. چرا که نویسنده بیشتر با احساسات و عاطفه روبروست تا مهار کردن آنها برای شناخت و آگاهی بیشتر و دست یافتن به اثری صیقل یافته متبلور و تشکیل. اگر «مکی» به خود زحمت داده و در راه نوشتن تک‌برده‌هایی چون «ارتباط» و دیگران احیاناً زنج برده، یقین آن می‌رود که باید لااقل یک آدم را در یک موقعیت خاص اجتماعی به‌رنحوی بررسی کرده باشد.

حتی فرض کنیم که خیال زنی را در ذهن پروراندن بتواند تنها نیاز و تنها مسئله‌ی یک مرد باشد. «مرد» هر لحظه تلفن زنگ می‌زند و بطرف آن می‌رود با صدایی روبرو میشود که تقریباً او را بی‌زاری گرفته است. (جدا از اینکه آقای «مکی» به خود زحمت نداده‌اند دقت کنند وقتی تلفن زنگ می‌زند و گوشی برداشته میشود «دیگر صدای بوقی که نشانه زنگ زدن تلفن طرف مقابل است» بکوش نمی‌رسد: صفحه‌ی ۱۵۶، سطر ۱۴). میتوان به‌نمونه‌های بسیاری از قصه‌ها و نمایشنامه‌هایی که عامل ارتباط، حادثه و شکل یافتن اثر بستگی به همین تلفن دارد مراجعه کرد و متوجه شد یک انتخاب ساده و پیش پا افتاده یا پیچیده و خاص نیست که یک اثر را ساده یا مشکل و بطور کلی ارزشمند میکند، بلکه این نحوی ارائه‌ی آنست. این شیوه‌ی پرداخت است که میتواند از یک عامل ارتباطی حداقل تمثیلی بدهد جهانی.

«اوه عزیزم؟ تو اگر دماغت اینقدر گنده نبود دیگر چقدر برای من ناز می‌کردی؟» عنوان ششمین نمایشنامه‌ی مجموعه‌ی «تک‌برده» است. «غریبه» وارد اتاق خواب «شوهر» میشود. «شوهر» تعجب میکند. «غریبه» یادآور میشود که: عجیب نه، جالب. باشد که حتی غریبه، «همزاد من درونی» و یا هر «چیز» دیگر «شوهر» باشد. بعد همچنانکه ممکن است بین دو نفر در صف اتوبوس حرف پیش آید، آندو گپی دارند دوستانه و تا اندازه‌ای «اشک‌انگیز». آن‌گاه در پایان، وقتی دیگر «چیزی» نمی‌ماند که شوهر به‌زن بدهد، «غریبه» ناپدید میشود. «زن در رختخواب نیم‌خیز شده و به «شوهر نگاه میکند.» «شوهر» روی میلی می‌نشیند و همچنان با دست بینی‌اش را معاینه میکند چرا که همسرش به‌او «دماغ گنده» گفته.

شوهر: میخواهید بدانید؟
غریبه: بله.
شوهر: اگر بگویم ناراحت نمی‌شوید؟
غریبه: نه.
شوهر: از دماغتان.
غریبه: دماغم؟
شوهر: آهان. دماغتان یک کمی... ببخشید هان.
غریبه: اشکالی ندارد. بگویند.
شوهر: (با خنده‌ای خفیف) یک کمی بزرگ است.
غریبه: میدانم.

نیست. آدمها در لحظاتی حدودی را نمی‌شناسند. گویی هر حرکتی، حرفی در فضای که بوجود آمده میتواند در ادامه، شکل نهایی نوشته را تعیین کند. لکن در لحظاتی هم محدودند. انتظار می‌رود بسیاری از حرفها زده نشود. حرکتیهای پیش نیاید. علتی برای ورود سه مرد - با توجه به اینکه شخصیتی سه گانه را ارائه نمی‌دهند - وجود ندارد. می‌آیند تنها به این دلیل که میتوانند تصویری زیبا نشان دهند.

در این نمایشنامه هم مانند دیگر نوشته‌ها، آدمها حضور همیشگی ندارند. پایان نمایشنامه‌ها سرانجامی نیست که انتظار می‌رود آدمها بوجود آورند. شناخت آدم پایان نمایشنامه و آدم اول آن هیچ تفاوتی را نشان نمیدهد.

خواننده در «صبح طلوع میکند» با اتفاقی ملموس روبروست. «داود» و «اصغر» بر اثر نزاع بی‌آنکه خواسته باشند سرکارگر را مجروح کرده‌اند و از وحشت فراری شده‌اند، بدون آنکه از پایان عملشان باخبر شوند. از اینرو بعد از پرسه‌زدن‌های بسیار، خسته و معصوم به گوشه‌ای پناه جسته‌اند. نویسنده تنها «در صبح طلوع میکند» تحلیلی دارد عینی و واقع. تنها در این نمایشنامه آدمها دارای شناسنامه هستند. دارد و «اصغر» نمونه‌هایی هستند از هزاران کارگر با موقعیت‌هایی مانند آنها.

اما حتی تنها حسن «مکی» در کارهای دیگرش، اینجا از دست می‌روند. آدمها در زمان و مکانی هستند که خواننده با آن روبروست. دیگر از محلی دیگر در زمانی دیگر حرف نمی‌زنند. روایت‌گر و نقل حوادث بیرون و گذشته نیستند. تنها در «صبح طلوع میکند» این امتیاز خوب از دست رفته است... «داود» و «اصغر» از کارخانه، از فنه از برادر و از روزی که گذشته، «اول» میکنند و زمان و مکان فعلی از دست می‌رود. فراموش میشود تا اینکه صبح طلوع میکند و آنها خواسته و ناخواسته در برابر سوت پاسبان در آغوش هم جمع می‌شوند.

آخرین و بلندترین و متشکلاترین نمایشنامه‌ی مجموعه «انکار» نام دارد. در «انکار» روابط اعضای یک خانواده محک‌زده میشود. مسئله‌ی اقتصادی محور رویارویی آدمها می‌شود و تضاد درونی و بیرونی آنها را مشخص میکند. «کاوس» بنا به موقعیتش (دائماً در تعقیب هستند) خود را کشته فرض می‌کند: روزی به خانواده‌ی «کاوس» خبر میدهند که هواپیمایش سقوط کرده و او کشته شده. اما، «کاوس» بعد از مدت‌ها به سراغ خانواده‌اش می‌آید. از آنها پولی را طلب میکند که روزی در اختیارشان گذاشته بود. میخواهد از مرز عبور کند. احتیاج بکمک دارد.

اما «مادر» نمی‌پذیرد که او پسرش است. چرا که در صورت پذیرفتن مجبور به پرداخت ده هزار ریالی میشود که در اختیارش گذاشته بود. «پدر» منکر او میشود. چرا که نمی‌تواند خانه‌ی او را مسترد کند. «برادر» ناآرام و گیج انکار او را ترجیح میدهد، چرا که به همسر او «مریم»، زن خویش دلبستگی دارد. باز هم می‌بینیم که موضوع تا چه حد کهنه است.

اگر از مجموعه‌ی «تک‌برده» انتخاب‌هایی شده بود بهتر، به یقین خواننده قضاوتی داشت عادلانه‌تر و مشخصتر. چرا که بی‌شکلی نوشته‌های ابتدای مجموعه، راه را چنان سخت میکند که هر لحظه ممکن است از خواندن ادامه‌ی آنها گذشت.

تازه‌های بازار کتاب

نویسنده تجزیه و تحلیلی بنیانی از فرهنگ و عرفان شرق بویژه ایران و مسایلی دیگر آن در همین زمینه بدست می‌دهد که جامع است و مفید.

الجزایر و مردان مجاهد

نوشته‌ی: حسن صدر
انتشارات: جاویدان
چاپ: چهارم
صفحه: ۱۷۰
بها: ۱۹۰ ریال

نویسنده چند سفر به اروپا کرده و آنچه را به چشم در الجزایر دیده بازنویسی کرده است. در این کتاب، ریشه‌های قیام مجاهدین و حوادث خونین الجزایر بررسی می‌شود و به خواننده شناخت می‌دهد.

قدرت تولید

نوشته‌ی: ژان فوراسیته
ترجمه‌ی: مجید امین مؤید
انتشارات: رز
چاپ: دوم
صفحه: ۱۶۸
بها: ۱۷۰ ریال

قدرت تولید کتابی است در زمینه اقتصاد و تولید آن. نویسنده در بخش اول که سه فصل را شامل می‌شود، قدرت تولید و زندگی اقتصادی، جنبه‌های اصلی تحول اقتصادی معاصر، کاهش مدت کار و افزایش سنین تحصیل، پیرانهای متناوب، بیکاری، بی‌ثباتی و فرق قیمت‌ها، پیشرفت تکنیک و اشباع نیازهای انسانی را بررسی می‌کند. در بخش دوم هم وسایل افزایش قدرت تولید و بازدهی آنرا در طبیعت.....

از همین نویسنده قبلاً «اقتصاد جهان خود» را دکتر هوشنگ نهاوندی، به فارسی برگردانده است.

یلدا

نوشته‌ی: ناهید کبیری
انتشارات: سپهر
چاپ: اول
صفحه: ۹۴
بها: ۱۰۰ ریال

در سالهای اخیر، برعکس گذشته، کمتر مجموعه شعری منتشر شده و یا شاعری ناآشنا، معرفی شده است. ناهید کبیری، در یلدا هنوز حال و هوای شاعران گذشته را دارد و بسا شعر امروز ناآشناست، سعی دارد احساس‌های شخصی خویش را در قالبی رماتیک بیان کند.

وجدان گمشده

ترجمه‌ی: کریم کشاورز
انتشارات: جاویدان
چاپ: اول
صفحه: ۱۷۰
بها: ۱۹۰ ریال

وجدان گمشده مجموعه نوزده داستان کوتاه و یک مقاله است که مترجم در سالهای متعددی آنها را ترجمه کرده و در نشریات

مختلف به چاپ رسانده است. نام کتاب از داستان ساتیکو شچه‌رین گرفته شده و در کنار آن قصه‌های دیگری از نویسندگان چون: ارنسورک، شولوخوف، ب - پاولنکو، و - یا - شیشکوف، کونستانتین پائوستوسکی، ماکسیم گورکی و... آمده که تازه‌ترین ترجمه آنها حدالقل از بیست و چهار سال پیش می‌باشد. مقاله‌ای که برابتدای کتاب آمده، سه طرح ایرانی آینده موسیقی ایران نام دارد که پروفسورک - آ - کورنتسوف آن را نوشته و چهل و یک صفحه حجم دارد.

حرفهایی با فروغ فرخزاد

انتشارات: مروارید
چاپ: اول
صفحه: ۷۹
بها: ۱۰۰ و ۱۵۰ ریال

این کتاب که به مناسبت دهمین سال خاموشی فرخزاد منتشر شده، مجموعه چهار گفت‌وگوشنود می‌باشد با شاعر، که در سالهای حیاتش با او صورت گرفته بود و در جنگ‌های همان زمان چون آرش و دخترهای زمانه و... منتشر شده بود. شرح حال شاعر است و نظر-های او درباره سبک و شاعران معاصر.

صد میلیون عرب

نوشته‌ی: نیری دژاردن
ترجمه‌ی: حسین مهری
انتشارات: توس
چاپ: اول
صفحه: ۴۶۸
بها: ؟

سالهاست که مساله‌ی خاورمیانه، مساله‌ی روز باقی مانده و کتاب حاضر که همچنان می‌تواند خواندنی و جالب باشد، در همین مسئله کنکاش می‌کند. ریزه کاریهای حوادث گوناگون کشورهای عرب را در سالهای اخیر چنان بررسی می‌کند که همه چیز دقیق، ازاقیانوس اطلس تا خلیج فارس از نظر خواننده می‌گذرد. شاید اگر نویسنده در برابر بعضی از مسایل از کشورهای مختلف جسبه نگرفته بود و همه را همچنان بی‌طرفانه قضاوت کرده بود، بسیار پسندیده‌تر و شایسته‌تر بود.

ادبیات معاصر ایران

تالیف: دکتر اسماعیل حاکمی
انتشارات رز
چاپ: اول
صفحه: ۴۶۴
بها: ۲۲۵ ریال

کتابی است گزیده نظم و نثر که شعر دوره‌ی مشروطیت و معاصر را در بر می‌گیرد. به جز مقاله‌ی دکتر خانلری که در سیریک صفحه ابتدای کتاب چاپ شده و پست و بلند شعر نام دارد، بقیه اشعار است انتخاب شده از طرف مولف کتاب. اشعاری که بیشتر بر محتوای اجتماعی شعرها توجه داشته و از اینرو آنها را برگزیده - شاعران آمده در کتاب حاضر: عشقی، عارف، بهار، شهریار، نیما، شاملو، فرخزاد و...

تفسیری بر غشیان سارتر

تالیف: ژنوویاد
ترجمه‌ی: محمدتقی غیائی
انتشارات: امیرکبیر
چاپ: اول
صفحه: ۱۴۰
بها: ۱۴۵ ریال

در هراتر جنبه‌هایی هست که نویسنده بر آنها آگاهی روشنی ندارد. زیرا که در پشت خواست نویسنده، در لحظه‌ی خلایق، خلق می‌شوند و حضور می‌یابند. از اینرو در تفسیرها، بویژه تفسیری که بر غشیان سارتر و بیگانه کامو آمده، به جهت شناخت نویسنده، جنبه‌های متفاوت اثر کشف می‌شود. از اینرو کتاب‌هایی از این جمله به خواننده ناآشنا به فلسفه سارتر و کامو - اگرستانسیالیسم - کمک بسیار خواهد کرد.

تفسیری بر بیگانه کامو

نوشته‌ی: پیر - لویی ری
ترجمه: دکتر محمدتقی غیائی
انتشارات: امیرکبیر
چاپ: اول
صفحه: ۱۱۴
بها: ۱۴۵ ریال

از آنجا که بیگانه کامو سالهاست همچنان در ایران خواننده دارد و بحث‌های متفاوتی را از دیدگاه‌های مختلف، بسته گریخته باعث شده، تفسیری بر بیگانه کامو می‌تواند یک بررسی دقیق، از زاویه‌ای مشخص به خواننده‌اش بدهد و نیز، آگاهی داستان‌هایی در این روال را.

بتهای ذهنی و خاطره ازلی

نوشته‌ی: داریوش شایگان
انتشارات: امیرکبیر با همکاری مرکز ایرانی مطالعه‌ی فرهنگها
چاپ: اول
صفحه: ۴۴۹
بها: ۳۱۰ ریال

مجموعه مقالاتی که نویسنده در آنها ارزش‌های زمانه خویش را مورد بررسی قرار می‌دهد. معنویت شرق و تکنولوژی غرب را برابر هم می‌گذارد تا نشان دهد که تا چه اندازه امکان مبادله‌ی فرهنگ غرب و شرق ممکن می‌شود. آیا فرهنگ شرق می‌تواند با زندگی غربی درهم آمیزد، یا اینکه می‌تواند تکنولوژی غربی را بدون فرهنگ آن بپذیرد. در قسمت دوم کتاب، «بیش اساطیری»،



بشکافد تا از آن شناسایی دقیقی بدست آید، هنوز نمیتوان تشخیص داد که فصل جمله مربوط به کدام میشود: (يك) به علت یکنواخت بودن صدا، مگر در استثناهایی - (دو) به دلیل تغییر وضعیت ندادن. حداقل «فیگور» عوض کردن - (سه) به جهت آنکه رابطه‌ی بین کلفت‌ها همچنان در حالت خود پایدار میماند.

قسمت دوم:

زمانی که «کلر» بسوی پنجره میرود. بعد از آن بخود میاید. کلفت‌ها به خویش می‌پردازند و دنیای بیرون برایشان مطرح نمیشود. نظر مردم آپارتمان روبرو، که ممکن است آنها را ببینند، مهم میشود. از این مرحله هم، هنوز «کلر» از لحظاتی فراموش میکند که وقت بازی تمام شده است.

هرازگاهی چون «مادام» حرف میزند. یعنی درست عکس لحظاتی که «کلر - مادام» بود و گاهی به خویشتن واقعی‌اش باز میگشت. چنان حرف میزد که انگاری از اتفاق زیرشیروانی است. در صورتی که وقتی در وضعیت فعلی «کلر» است، «من» حقیقی‌اش صحبت میکند، با این حال نمی‌تواند و ناخودآگاه سبک و نگاه «مادام» را دارد به «سولانژ» در نتیجه چگونگی این دو شخصیت و تضاد لحظات آن، برابر نهادن رویا در سلطه‌ی واقعیت در مرحله‌ی اول و واقعیت متأثر از رویا در مرحله‌ی دوم، بایستی که در صحنه بررسی شود و از تفکیک آن، تجزیه و تحلیلی بدست آید، شناسنده‌ی جهان نمایش. اما با توجه به اجرا نه تنها این مراحل نشان داده نمیشود، که تماشاچی کوچکترین تفاوتی در کار نمی‌بیند. باز هم همان روال همیشگی. باز هم کارگردان و بازیگران توانا، قصد دارند تا آنجا که ممکن است تار و پودی بتند مجذوب کننده.

قسمت سوم:

نمایش ادامه پیدا می‌کند تا زمانی که کلر بار دیگر می‌خواهد پنجره را باز کند و با دنیای خارج ارتباط برقرار کند. البته این بار نه بدلیل بی‌حوصله شدن و ناموفق بودن در قتل «مادام» بلکه بخاطر خفقان و بی‌حوصله شدن در زندگی خویش. اما باز «سولانژ» مخالفت میکند و بهتر آن می‌بیند که ارتباطشان را با موقعیت اصلی خویش بیشتر کنند.

در این مرحله تمام بازی و یا حداکثر آن بر روی تختی میگذرد که در گوشه‌ی صحنه قرار دارد و تقریباً شبیه است به رانها تا کمر انسان. تنها موفقیت اجرا در این مرحله، حزن و اندوهی بود که آرام در کلفت‌ها رشد میکرد تا بی‌حوصله‌شان کند و زندگی را با اتفاقی دیگر ادامه دهند: اتفاق رخ میدهد. کلفت‌ها اندوه خویش را فراموش میکنند و چاره‌جویی گریز میشوند: ابتدا بدنبال چراند و بعد در پی چگونه رها شدن.

قسمت چهارم:

زمانی که برای مرتبه‌ی سوم پنجره مطرح میشود و بعد از آن زنگ در ورودی منزل بصدا در میاید در این مرحله بعد از جنگ و گریزی هولناک، گفتگوها منبانی پیدا میکند برعواطف و احساسات پاکی که کلفت‌ها دارند. یکی دلداه میشود و دیگری دایه و

صحنه‌ی دراز، مملو

از زرورق‌ها و پولک‌ها

اگر «کلفت‌ها» پیامی دارد

آن را باید در

سکوت اثرش کشف کرد

بررسی تأثر از: منصور کوشان

تحویل میکنند. و نیز از اینرو که فضای کلی نمایش، جهانی که کلفت‌ها اکثراً در آن بسر می‌برند، خیالی است و دور از موقعیت واقعی آنها.

قسمت اول:

«کلر» و «سولانژ» وارد میشوند. از آنجا که باید شروع حرکت مشخص باشد کارگردان دو حرکت، در چهار جهت صحنه، به بازیگران میدهد و بعد «کلر - مادام» مقابل آئینه‌ی فرضی میایستند و ادای آرایش کردن را در می‌آورد. البته نه آنگونه که کلفتی ناشیانه عمل میکند، بلکه دقیق و با همان ظرافتی که يك مادام دارد و باید داشته باشد.

بعد صدا می‌زند. «سولانژ - کلر» وارد میشود و بازی ادامه پیدا میکند.

اما تماشاگر ناآشنا به نمایشنامه تا مدت‌ها متوجه نمیشود که شاهد بازی «کلر» و «سولانژ» است چرا که نه حرکت، نه بازی و نه فضا هیچ کدام رساننده‌ی آن نیست. هنگامی هم که بطریق «دیالوگ» و یا پیراهن‌پوشیدن مشخص میشود که آنها بازی میکنند، لحظه‌ای سرگردانی پیش می‌آید. زیرا بازی‌ها به همان آهنگ ابتدا، چه در صدا، چه در بازی و حرکت ادامه دارد. زمانی هم که «کلر» در مقام «مادام» حرف میزند و جمله‌ی از جانب «کلر» میگوید و جمله‌ی از جانب «مادام» و تنها بازی و صحنه است که میتواند این بافت پیچیده را از هم

کلفت‌ها

نوشته‌ی ژان ژنه

کارگردان: منیره محامدی

بازیگران: سودابه فرخ‌نیا - رعنا باستانی

مریم غفاری

اجرا: خانه‌ی نمایش

اجرای نمایشنامه‌ی «کلفت‌ها» با کارگردانی «منیره محامدی» چگونه ممکن است باشد؟ تماشاگر با ورود به تالار نمایش با صحنه‌ای روبرو میشود دراز، مملو از زرورق‌ها و پولک‌ها. صحنه‌ای که انگاری برای بازی عروسکی دخترانی نابالغ و فارغ از هرگونه مسئله‌ای ساخته شده است (از آنجا که «ژنه»، تأکید زیادی بر روی اشیاء دارد، چنانکه تنها حرکتی کوچک به کلید توسط کلفت‌ها توجه «مادام» را برمیآنگیزد) گمان آن می‌رفت که تماشاگر با اشیایی ملموس و آشنا روبرو شود. آشنایی که حضور خود را به کلفت‌ها و در نتیجه به تماشاگر

سرانجام پنجره را میندند. ارتباط را بایرون قطع میکنند و به قتل «مادام» فتوا میدهند. اجرا در این مرحله تنها بازگوکننده‌ی متنی است که تا اندازه‌ای با شخصیت وتیب بازیگران همساز و همسان است. و گر نه، جوشش و خروش کلفت‌ها، نسیان و رسیدن به کشف در (آئین) بازی‌یی که در متن حضور دارد، بعدی در صحنه ندارد.

قسمت پنجم:

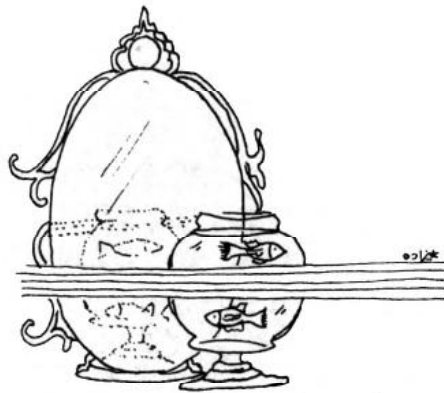
مادام وارد میشود. شخصیتی نه‌آنچنان که تا این لحظه نمایشنامه معرفی کرده بود و نه آنگونه که بازی «کلر - مادام» می‌نمایاند. تیبی ورای تصور و تجسم فضای نمایشنامه نه صدا، نه بازی و نه سلامت، نه خشونت، هیچ چیز در بازی «مادام» در اجرای «مادامی» دیده نمیشد. تنها اندکی مسخره مینمود. آنهم نه بدلیل تضاد شخصیت او با کلفت‌ها یا چنان‌که زندگی تصنی و کلیشه‌ای بورژوازی در بردارد، بلکه به علت عدم زیبایی شناختی در کل نمایش و سبک بازی بازیگر. که در خود مقام، شخصیت «مادام» نمایشنامه «کلفت‌ها» نبود. در این مرحله کلفت‌ها در تصمیمشان شکست‌مخوردند و نه تنها نمی‌توانند «مادام» را با جوشانده‌ی «گاردنال» بکشند، بلکه به علت بذل و بخشش، توجه و زیرکی «مادام» که سبب میشود بیشتر از حد معمول خود تحقیر شوند.

قسمت ششم:

پایان نمایشنامه. از زمانی که «مادام» برای ملاقات «سیو» و نوشیدن شامپانی بیرون میرود تا قتل «کلر» در مقام «کلر - مادام» بدست «سولانژ» در نقش «سولانژ - کلر». در این مرحله که ارتباط کلفت‌ها بایرون (بیرون رفتن سولانژ از خانه) به‌نهایت میرسد. «ژنه» تمام دوره‌های ذهنی و عینی اندیشه و زندگی کلفت‌ها را تجزیه و تحلیل کرده تا بتواند آن آئین هولناک، اما پرشکوه و جلال را نشان دهد (که معتقد است باید به زیبایی یک شعر و به قدرت یک جنایت باشد) و همچنین، چنان‌که جانشین جمال - ایمان مذهبی شود. اما..... اجرای «کلفت‌ها» چه نشان داد؟ تنها زحمتی و صداقتی را که گروه اینار کرده بود تا شاید بتواند حواری «ژنه قدیس» باشد و نتوانسته بود، چرا که یارای بیش از آ نشان نبود و نیست.

«کلفت‌ها» هیچگونه خط‌مشی شناخته شده‌ای ارائه نمیدهد. اگر بیامی دارد آنرا باید در سکوت اثرش کشف کرد. سکوتی که در «سراسر کلفت‌ها» حس میشود و نمی‌گذارد کلفت‌ها به گوش دیگری، حتی «مادام» برسد.

هیچگاه معیاری واقعی برای شناخت شخصیت‌های «ژنه» در دست نیست و نبوده است. («موریس» در «نظارت عالی» و «کلر» در «کلفت‌ها» را نمی‌توان نمونه‌هایی دانست از توده‌ای که متعلق به آنند. حالت‌های «سادیستی» مازوخیستی، آدم‌های ژنه بگونه‌ایست که انگاری وقتی در بیرون از خود آنها وجود ندارد. خیال و واقعیتی که آنها در آن زندگی میکنند، شاید بشود در اسطوره‌ها، افسانه‌ها، در کتب مذهبی سراغ گرفت. فضایی که «ژنه» در نمایشنامه‌هایش



است. لکن نه مرگ طبیعی. «کلفت‌ها» یک تراژدی است. تراژدی خیال و واقعیت. عشق و نفرت. نفی «مادام» به قیمت از دست رفتن یکی از «کلفت‌ها» یعنی «کلر» تمام میشود.

کلفت‌ها نمی‌توانند موقعیت خویش را فراموش کنند. فقر و نکبت و خفقان اتاق زیر شیروانی پیشیندها، دستکشها، بوی غذا، صابون و صدای قل‌قل دستشویی، هنگام که کلفت‌ها در اتاق، «مادام» هستند - لحظه‌ای از آنها جدا نمیشود. هنگامی هم که در اتاق زیر شیروانی یا آشپزخانه هستند لحظه‌ی تلاء، لوه، اتاق «مادام» پیراهن‌ها، پالتوها، پودرها سرخاب‌ها و جواهرات، آنها را تنها نمی‌گذارد.

از آنجا که در «کلفت‌ها» لحظات درونی و لحظات بیرونی «کلر» و «سولانژ» همزمان و همسان شکل میگیرند، ساختمان نمایشنامه بگونه‌ایست که حتی ممکن است کلمه‌ای یا جمله‌ای از آن، «کمپوزسیون» خاص خود و مجزا داشته باشد و احساسی دیگر نسبت به فضای آنزمان نمایش ایجاد کند. زمان‌های لحظه‌ای در زمان ایستا در نمایشنامه بگونه‌یی در یکدیگر ادغام شده‌اند که بازسازی آن در برخورد اول کمی گیج‌کننده است. زمانی که «کلر»، «کلر - مادام» را بازی میکند جدا از اینکه بازی در بازی است و کلی‌تر نمایش در نمایش (گونه‌ای ضد نمایش را نیز پیش می‌آورد)، بازیگر، «کلر» را بازی میکند. «کلر» مادام را (اما، هنگام که موقعیتی پیش آید، مانند موقعیت‌هایی که «ژنه» می‌آفریند، دیگر نمی‌توان گفت بازی در بازی یا حتی نمایش در نمایش). به‌ناگزیر با احساس‌شان، عشق نفرت زده، همراه هستند.

بازی «مادام» حرکاتی می‌خواهد غلو آمیز و مسخره. (منظور حالت قالبی و فرمولی شخصیت‌هایی چون مادام است) اما، به‌ناچار «کلر» مایخولیاتی خود، نفرت زده، واصل. (منظور حالتی است که کلر با خود دارد: عشق و نفرت به مادام که کم و بیش با خون و گوشت او یکی شده است.)

قصه

«کلر» و «سولانژ» کلفت‌هایی هستند که عشق توأم با نفرت نسبت به خانمشان «مادام» سبب میشود در غیبت او نقش خویش را فراموش کنند و یکی «کلر - مادام» شود، دیگری «سولانژ کلر». آنگاه در این بازی است که سعی میکنند طغیان ناشی از نفرتشان را از مادام و از خویش خاموش کنند. «کلر» نامه‌هایی بدون امضا به پلیس مینویسد و «سیو» فاسق «مادام» را به زندان می‌اندازد. اما به علت عدم مدارک کافی، پلیس «سیو» را موقتاً آزاد میکند کلفت‌ها تصمیم میگیرند رویایشان - قتل «مادام» را بازی کنند. در واقعیت به وسیله‌ی ده قرص «گاردنال» و ریختن در جوشانده‌ی او. اما بر حسب تصادف، آنشب «مادام» جوشانده‌اش را نمی‌خورد و باز میگردد تا با «سیو» شامپانی بنوشد «سولانژ» که بیرون به دنبال تاکسی رفته به خیال خود فرصت کافی به «کلر» می‌دهد برای خوراندن جوشانده - در بازگشت به اتاق، آنچنان رفتار میکند که در بازی «کلر - مادام»، «سولانژ کلر» می‌شود در لحظه‌ی آخر این بازی «کلر - مادام» روی تختش دراز میکشد و تقاضای جوشانده میکند.

آنگاه پس از برخوردی عصبی، مایخولیاتی و سادیستی - مازوخیستی جوشانده را مینوشد.

خلق میکند، رابطه‌هایی که بوجود می‌آورد، لحظات گنگی که آدم‌هایش در آن زندگی میکنند، جنگ و گریز دایمی آنها با خود در نتیجه شخصیت دوگانه‌شان بگونه‌ی آئینی است که انگاری از پیش وجود داشته، اما ناشناخته مانده بوده است. چرایی که شخصیت‌های «ژنه» بدنبال آنند از آنجاست تا بتواند با هر چگونه‌ای بسازند. در «نظارت عالی» با کشتن هویت می‌یابند و در «کلفت‌ها» با کشتن هویت خویش را از دست میدهند.

دوگانگی این شخصیت‌ها، همچون دوروی سکه‌ایست که در هر صورت بازنده را اعلام میکند.

از میان نمایشنامه‌های «ژنه» نظارت عالی و «کلفت‌ها» (اولین و دومین) از همه بهم نزدیک‌تر است. شاید بدلیل نزدیکی تاریخ خلق و اثر (شاید به علت رسیدن به خلوص و بیان آنچه نیاز آنرا احساس میکرد یعنی همان مسایلی که از «کلفت‌ها» را آن روبرو هستیم: عشق و نفرت). عشق و نفرت، در نگاه «ژنه» دیگر آن اسطوره همیشگی دو کلمه را در پیش ندارد. دیگر نمیتوان با خواندن یا تماشای «کلفت‌ها» همان احساس سالهای کهنه شده را از عشق و نفرت داشت. زاویهی دید، دقیقش در دیدن حرکات ظریف و شور او و جادویش واقعیت را چنان دگرگون میکند که گویی آئینی را از نو بنیان می‌نهد. آئینی ثابت‌تواند در کنار شور و علاقه‌یی که بوجود می‌آورد از هر وجودی، بعد دیگر تن، نفرت را نیز بنمایاند. آنچه جمله‌ها، صحنه‌ها، حرکات‌ها، کنش‌ها، و واکنش‌های شخصیت‌های «کلفت‌ها» را بهم زنجیر کرده، ناشی از همین عشق و نفرتی است که توأمان پیش میرود.

اگر «سولانژ»، «سولانژ کلر» میشود و اگر «کلر»، «کلر مادام» میشود، این ناشی از کشف‌هایی است که در طول نوشته بر اثر برخورد عشق و نفرت کلفت‌ها بوجود می‌آید، نفی واقعیت کلفت‌ها را بر آن میدارد تا در هیات «مادام» وارد شوند و از یک بازی به واقعیتی تازه برسند که آرام آرام، طی شب‌های متبادی، عینیت پیدا کرده و واقعیتی شده است. هنگام که «ژنه» عشق را مبنای حرکت کلفت‌ها قرار میدهد، به زرق و برق لباسها، به نور تصنی، به گل‌های پلاستیده، به کلید کمد و به وسایل آرایش می‌پردازد. دقیقاً به چیزهایی اشاره میکند که تنها ظاهریند و رویه‌هایند. مادیات در دنیای خیالی کلفت‌ها و در جهان واقعی «مادام» افول عشق را سبب میشود و نفرتی پیش می‌آورد که مبنای بازگشت به اصل خویش است. آنچه کلفت‌ها از ضمیرشان به آن دل‌بستگی دارند و نمی‌توانند حتی با رویایی عظیم و همیشگی از آن جدا شوند، رویایی‌ست که تا نفی وجودی آنها میرسد، از اینرو تنها راه‌هایی از آن، به‌زعم «ژنه» مرگ

iceberg in oil and gas expertise. That says foreign banks are not just looking to any Houston bank for advice, that says they are looking more and more to Bank of the Southwest. Leverage leasing is a... Through leverage leasing, we can make available various types of... We buy the equipment and lease it to our customer. He gets... we get paid for the equipment, and oil keeps moving. Just an... the Southwest's ability to get with the companies and countries... We do this worldwide. The results are worldwide. Our money is working worldw... places as the North Sea, the Mideast and Southeast Asia. Our... gives you some collection advantages. You know how long it... payment to get to you. With our worldwide connections, we can put... money, get it to you faster. We do it by cutting red tape. And you well... faster you get paid, the easier it is to keep your capital working. Maybe... money to go somewhere else. If you want foreign payments to... in the world, whether in dollars or other currency... you need it, every time. Or if you want your payments to... on your open account sales, just tell your customers to have their bank... or Telex. Specific oil-based case histories. We've... We've arranged. We led a group of banks into a 100... petroleum exploration company to develop hydrocarbon reserves in the... We created Petro/Clear, a national clearing-house for... International Petroleum Bankers committed a million dollars to... dollars to convert a vessel for use in offshore oil... We helped a petroleum-gathering and transportation... Indonesian crude oil through a Hong Kong broker, simply... a letter of credit to a Latin American bank to insure the success... client, a holding company. That should give you some ideas... international banking mix at our bank. Naturally, we have all the... and maybe a few extras, banking should offer you: • Credit... introduction. • Travelers' letters of credit. • Trade inquiries through... International financing, including direct loans, acc... letters of credit, medium-term loans, Euro-currency loans, Fore... association-insured and Export-Import Bank guaranteed loans. A simple picture, really, of the Southwest and a bank... the bank of the Southwest. International Division, Oil... that, these are only two of the many parts of Bank of the Southwest. Bank... as much as anything else why we are the bank of the Southwest.

آدمهای آگهیها، آدمهای جالب و مخصوص هستند. بقول معروف میتوان آنها را آدمهای يك بعدی به حساب آورد که تنها از عهده انجام يك کار معين که دلتخواه محصول تجارتي است بر میانند.

این آدمها فقط با شغل خود، کار ذوقی مورد علاقه، شهری که در آن زندگی میکنند، خانه‌ای که میخواهند بخرند. آرزوی که در سر میبروراند و چیزهایی از این قبیل که فقط بدرد يك کالای معين میخورد معرفی میشوند.

بقولي کلیت انسان امروزی یا آنچه در روانشناسی به آن گشتالت میگویند بوسیله آگهیهای تجارتي پاره پاره و قطعه قطعه میشود و هربخش و جزئی از آن راکسی به دلیل محصولی میباشد.

یکی از روانشناسان علم ارتباط انسانی با طرخی که به نظر میرسد خطای ما را در پاره پاره کردن انسانی که تنها در پناه کلیت یا گشتالت خویش به معنی واقعی زندگی خواهد کرد مجسم میکند.

او میگوید وقتی بايك انسان امروزی، بايك پدر، بايك مادر جوان دانشجو یا بايك کارمند عادی دولتی روبرو میشوید در جواب این سؤال که کیست او چه خواهید گفت؟

هریک از ما انسانی را که در مقابلمان قرار گرفته بدلیل خاصی که از علائق و نقطه نظرهای ریشه میگیرد تنها از يك بعد و يك جهت تعریف میکنیم و بهمین دلیل در ارتباط انسانی خود با او، وحدت و گشتالتي را که سخت نیازمند آن هستیم از دست خواهیم داد.

آگهیها ما را در تکرار این اشتباه تأیید و تقویت میکنند و ما گله داریم از اینکه چرا روابط ما با آدمها روزه روزه سردتر، يك نواخت تر و يك بعدی تر میشود.

فرهنگ کسب و کار ماست (۹)

تحقیقی از دکتر ابراهیم رشیدپور

آدمهای يك بعدی آگهی‌های تجارتي

انکار نمیتوان کرد که بهره‌مند بودن از يك مقدار امتیازات مادی، میتواند به خوشحال بودن افراد خانواده کمک بکند. اما در قبول این واقعیت دو نکته را نباید از نظر دور داشت. اول اینکه بین آنچه ضروریات و مایحتاج اصلی زندگی است و آنچه را به آسانی میتوان بعنوان تجملات در گروه جداگانه‌ای قرار داد باید تفاوت قائل بشویم و دوم، امتیازات مادی زندگی آنطور که در بسیاری از آگهی‌های تجارتي جلوه‌گر میشوند در خوشبختی افراد خانواده و خوشحال بودن آنها تأثیر اساسی و قطعی ندارد. بطور مثال، محبت مادری چیزی است که از دیرباز وجود آن در محیط خانواده بعنوان مهم‌ترین عامل در خوشبختی اطفال بحساب آمده و تحقیقات فراوان، نبودن آنرا در بسیاری از خانواده‌ها عامل اصلی نابسامانی‌های روانی، بزهکاری اطفال و نوجوانان و حتی گرایش آنها بسوی اعتیاد به حساب آورده است.

آگهی‌ها نیز از مهر و محبت مادری فراوان سراغ می‌گیرند اما معمولاً آنچنان آنرا بادلایل و بهانه‌های تجارتي آمیخته و مخلوط میسازند که قدرت و بعد روانی خود را از دست میدهد و تبدیل به چیزی مادی و قابل خرید و فروش در بازار تجارت می‌گردد. مثلاً در بسیاری از آگهی‌های تجارتي مربوط به مواد غذایی، مادرها تنها با خرید این محصولات و دادن آنها به فرزندان و افراد خانواده، مهر و محبت مادری خود را به اثبات میرسانند.

آگهی‌های تجارتي در اکثر موارد وقتی از محیط خانوادگی و روابط آن بهره می‌گیرند میخواهند اجناس خود را بفروش برسانند و تأثیر منفی اینکار را زمانی میتوان دریافت که اطفال

و نوجوانان نیز خانواده را جز با عوامل مادی و غیر معنوی آن شناسند.

روانشناسان انگلیسی ضمن تأیید این نکته که هنوز زود است تا با اثرات درازمدت آگهی‌های تجارتي بر روی اطفال و نوجوانان آشنا بشویم و با واقعیت از چنین اثراتی سخن گوئیم می‌نویسند: معلمینی که با استفاده از روشهای آموزشی به‌جنگ آگهی‌ها می‌روند باید توجه داشته باشند که بسیاری از خانواده‌ها بدلیل این قبیل آگهی‌ها عوامل مادی و غیر معنوی را بیش از اندازه در حیات روانی و عاطفی خود مهم و اساسی میندازند.

مادری که اوقات بسیار کمی را با فرزند خردسال خود میگذراند و با قبول يك شغل تمام وقت به کمک پدر خانواده می‌شتابد تا هر دو بتوانند آنچه را در بازار به آنها عرضه می‌گردد بخرند و در اختیار داشته باشند به‌روانشناسی فرزند خود میگوید: نمیدانم چرا این بچه دائماً غمگین و ناراحت است. او تمام چیزهایی را که بخوهد میتواند داشته باشد. مگر من و پدرش برای چه اینطور خون دل میخوریم و زحمت می‌کشیم. ما کار می‌کنیم تا به اندازه کافی پول در بیاوریم و آنچه را او میخواهد برایش فراهم سازیم. با اینهمه او هیچوقت از ما و زندگیش راضی نیست.

معلمین در کلاسهای درس و جلسات فوق برنامه‌ای که به بررسی و تجزیه و تحلیل آگهی‌های تجارتي اختصاص دارد باید ضمن اینکه پرده از تکنیک‌های ظریف تبلیغات برمی‌گیرند از طرق مختلف اطفال و نوجوانان را با ارزشهای فراوان عوامل معنوی و غیرمادی در زندگی خانوادگی آشنا سازند.

آنها باید به بچه‌ها حالی کنند که دیک زودین، دوچرخه، تلویزیون، یخچال و لوازمی از این قبیل ضمن اینکه میتوانند گذران زندگی را بهتر و راحت‌تر کنند بهیچوجه برقراری روابط عاطفی سالم و محبت‌آمیز بین افراد خانواده را تضمین نمیکند و امکان دارد خانواده‌ای تمام این لوازم و ابزار آلات را بدور خود جمع کند اما با اینهمه احساس تنهایی و غربت جان تمام افراد آنرا بدرد آورد.

سازنده روابط سالم بین اطفال و زن و شوهر در محیط خانواده بر خورداری از توانایی‌های عاطفی و روحی است که پرسه‌زدن در بازار مصرف بهیچوجه نمیتواند کمکی به آن بکند.

بطور مثال هیچکس منکر اهمیت بیمه عمر در خانواده نیست و مدت زمانی است که مردم در ممالک مغرب زمین دریافته‌اند با خرید بیمه عمر و سرمایه‌گذاری بخاطر آینده، میتوانند بهنگام حوادث و پیش‌آمدها از بروز مشکلاتی در خانواده خود جلوگیری کنند.

بقول آگهی‌ها، پدرهای عاقل میتوانند اندکی از درآمد خود را به شرکت‌های بیمه بدهند تا اگر حادثه‌ای برای آنها رخ داد بقیه افراد خانواده با پولی که از شرکت بیمه میگیرند بتوانند بدون دغدغه خاطر به زندگی طبیعی خود ادامه بدهند. اما در بسیاری از آگهی‌های بیمه از ترس و وحشت مردم بخاطر آنچه ممکن است روزگاری پیش بیاید آنچنان بهره می‌گیرند که بچه‌ها خیال میکنند تنها وظیفه پدر خانواده پول در آوردن و سرپرستی مادی کردن از آنها است. گویا پدر، فقط باید زنده باشد تا بقیه افراد خانواده بدون تشویش و نگرانی زندگی کنند و اگر عاقل بود و بیمه عمر داشت و بدیللی از

این دنیا رفت پولی که شرکت بیمه میپردازد جای او را برای همیشه پر خواهد کرد.

براستی وقتی دنیای آگهی‌ها با برداشت مادی خود از خانواده، هیچگونه نقش عاطفی و غیرمادی برای پدر نمی‌شناسند آیا مردن و از میان رفتن او میتواند ضایعه جبران‌ناپذیری به حساب بیاید؟

بیکمی از این آگهی‌ها که آقای هیکنز در کتاب خود از آنها یاد میکند نگاه می‌کنیم: مادر، در کنار فرزندان خود بااضطراب فراوان انتظار به‌خانه آمدن شوهر را میکشد و در تصور خود صدای گوشخراش آژیر آمبولانسی را میشنود که گویا از پیش آمد ناگواری خبر میدهد.

شرکت بیمه با این آگهی کوتاه از پدران خانواده میخواهد تا بفکر زن و فرزندان خود باشند و با خرید بیمه عمر از تشویش و نگرانی آنها بکاهند.

با بقیه جزئیات آگهی و بخصوص اثرات آن از زبان اطفال و نوجوانانی که در یکی از کلاسهای درس با آقای هیکنز نویسنده کتاب به بحث و گفتگو در باره همین آگهی‌نشته‌اند

ماریا: آگهی میخواهد مردم را وادار به خریدن بیمه عمر بکند.

هیکنز: وقتی شما مشغول تماشای این آگهی هستید چه در ذهنتان میگذرد؟

کاترین: ممکن است پدرمان بمیرد.

ماریا: فکر میکنم این قبیل حوادث همیشه ممکن است برای ما نیز اتفاق بیافتد.

فیلیپ: من فکر می‌کنم شما واقعا نمی‌توانید زندگی کسی را بیمه کنید، زندگی آدمها خیلی بیشتر از پولی که شرکت‌های بیمه بابت آن میدهند ارزش دارد.

هیکنز: پس چرا مردم خودشان را بیمه عمر می‌کنند؟

استیفن: برای اینکه می‌ترسند حادثه‌ای برایشان اتفاق بیافتد.

هیکنز: خوب واقعا اگر حادثه‌ای اتفاق بیافتد چه میشود؟

استیفن: پول شرکت بیمه به‌خانواده میرسد.

مارک: افراد خانواده در اینطور موارد میتوانند از عهده پرداخت مخارج کفن و دفن بر بیایند و به‌سرمایه و پس‌انداز خود دست

بزنند؟

جانی‌واکر نام مشروب معروفی است که شاید پدرها و پسرها در دنیای مغرب‌زمین آن را بخوبی میشناسند.

آگهی‌ها در این شناسائی نقش قاطع خود را بخوبی ایفا میکنند.

آگهی‌ها برای اینکه به‌متصود برسند و نامی را آشنا سازند از هیچگونه گوششی دریغ نمی‌ورزند. آنها تمام مفاهیم، تمام ارزشها، تمام فرهنگ يك ملت را در خدمت خود میگیرند و بی‌محابا بر آنچه تاکنون در ادبیات يك ملت جای ممتاز و جداگانه‌ای داشت شبیخون میزنند تا نامها باقی به‌مانند.

در این آگهی نام جانی‌واکر به‌دنبال اسامی پاره‌ای از بزرگان فرهنگ و تاریخ مغرب‌زمین می‌آید تا از طریق این هم نشینی اجباری کسب شهرت و مقام کند.

انجمن وسائل ارتباط جمعی و جوانان امریکا این آگهی را زمینه یکی از تحقیقات جالب خود ساخت و اسامی را به‌همین ترتیب در اختیار هزاران دانش‌آموز دبیرستانی قرار داد تا در مقابل هر يك علت شهرت نام را بنویسند.

بسیاری، پاره‌ای از اسامی را نمی‌شناختند و سکوت کرده بودند.

بعضی‌ها میدانستند جانی‌واکر مشروب است و دیگران بزرگان فرهنگ و ادب

و اکثریت در مقابل جانی‌واکر نیز از خصوصیات ادیب و دانشمندی سخن گفته بودند که چون سقراط و دکارت و فرانسیس‌بکین در تاریخ فرهنگ مغرب‌زمین مقام‌والاتی دارد.

شاید در آگهی، علامت مشروب و اشاره به‌ویسکی، جانی‌واکر را از سایر اسامی جدا سازد اما به‌رحال آگهی‌ها با زبان غیر منطقی خود و با معجونی که از همه چیز و همه‌کس میسازند خالق دنیائی پر از واقعیت‌های باز خواهند بود.

باز بزرگتر از دروازه‌های رویا.

آشنا میشویم.

نامی: این خانم مشغول تماشای عکس-های آلبوم خانوادگی است. او به شوهر خود فکر میکند و صدای آژیر آمبولانس نیز آزارش میدهد. در این وقت شوهرش بخانه می‌آید و او یکمرتبه از جا میپرد، خودش را در آغوش او می‌اندازد و می‌گوید عزیزم. بچه‌ها نیز از جا بلند میشوند و به‌استقبال پدر می‌روند.

هیکنز: وقتی مادر به انتظار آمدن شوهر به‌خانه است در مغز او چه میگذرد؟

کوین: مادر فکرات فرزندان خودش است. فکر میکند اگر برای او و شوهرش حادثه‌ای پیش بیاید چه برسر آنها خواهد آمد.

روث: مادر صدای آژیر آمبولانسی را میشنود و خیال میکند هم‌اکنون شوهرش را در این آمبولانس قرار داده‌اند و به‌بیمارستان می‌برند.

کاترین: مادر خیال میکند برای شوهرش حادثه‌ای پیش آمده و سخت صدمه دیده و در همین موقع مرد به‌خانه می‌آید.

هیکنز: فکر می‌کنید آگهی میخواهد بینندگان را وادار به خرید چه محصولی بکند؟

Confucius
Socrates
Descartes
Bacon
Spinoza
Johnnie Walker



The greatest name in Scotch whisky.
Born 1820 - still going strong.

وضع زندگی خانواده بد خواهد شد.
فیلیپ: خانواده همیشه مثل شطرنجی خواهد بود که یک تکیه خودش را از دست داده است.

مارگارت: وقتی پول شرکت بیمه تمام میشود مادر باید بدنبال پیدا کردن کار از خانه بیرون برود و به شخص دیگری باید پول داد تا به خانه بیاید و از بچه‌ها نگهداری کند.
ماریا: پدر از روزی که آدم بدنمایی آید با اوست و با او زندگی میکند. بنابراین وقتی از این دنیا رفت هیچ چیز جای او را نخواهد گرفت.
با اینکه در این گفتگوی بسیار حساس و جالب، بسیاری از اطفال در جواب دکتر هیگنز به ارزشهای مادی و معنوی پدر و خانواده نیز اشاره دارند معمدا در پایان، نویسنده کتاب گفتگو درباره تلویزیون اینطور نتیجه میگیرد که اکثر اطفال، پدر را تنها به صورت فان آور خانواده و کسی که سمت و وظیفه‌اش کار کردن و پیدا کردن پول است در نظر مجسم میکنند و بنابراین به کمک آگهی‌های موفق شرکت بیمه قبول کرده‌اند که آنچه بیمه در پایان عمر میپردازد به آسانی می‌تواند جای پدر خانواده را

چی فکر می‌کنید؟

فیلیپ: من وقتی این آگهی را می‌بینم به خواهر و برادرم فکر می‌کنم، و به نظر میرسد ممکن است برای آنها نیز حادثه ناگواری پیش بیاید. مثلا آتش بگیرند یا خفه بشوند.
هیگنز: خوب پس اینطور نتیجه میگیریم که اگر برای پدر شما حادثه ناگواری رخ بدهد و از این دنیا برود و در ضمن بیمه عمر هم داشته باشد پول شرکت بیمه به شما کمک خواهد کرد تا از تامین مخارج زندگی خودتان برآئید. هزینه غذا و لباس و کرایه خانه بجای خودش باقی خواهد بود، و مشکل بزرگی پیش نخواهد آمد و از همه مهمتر زندگی چون گذشته و بدون اینکه چیزی تغییر کند ادامه خواهد داشت.

کاترین: نه، من اینطور فکر نمی‌کنم. هیچ چیز جای پدر آدم را نمی‌گیرد. پدر کسی است که به شخص کمک میکند تا بزرگ بشود. پدر برای ما زحمت میکشد.
استیفن: پولی که شرکت بیمه میدهد بزودی تمام خواهد شد و چون پدر نیست که کار کند، زحمت بکشد و پولی به‌خانه بیآورد

نخواهند زد. هیگنز: اما پولی که شرکت بیمه میدهد برای مخارج کفن و دفن نیست.

ماریا: بعضی مردم فکر میکنند اگر خودشان را بیمه کنند حادثه ناگواری برایشان رخ نمیدهد و مثلا کشته نخواهند شد.
تامی: اگر پدر شما در بیمارستان مریض و بستری باشد میتوانید از پولی که شرکت بیمه برای معالجه و درمان او میدهد استفاده کنید.

کاترین: اگر پدر بر اثر حادثه‌ای از میان برود، دیگر کسی نیست تا مخارج خانواده را فراهم کند و مادر همیشه مجبور خواهد بود از منزل بیرون برود و برای خودش کاری دستوپا کند.

هیگنز: اما هنوز شما به من نگفتید که پول بیمه برای چیست؟
فیلیپ: اگر پدر خانواده بمیرد برای مدتی این پول زندگی افراد را تامین میکند تا سرانجام برای خودش کاری دستوپا کنند.

هیگنز: خیلی خوب.. دیگر راجع به

بخاطر دارم آن روزها را

آن روزهای خوش را در عصرهای آفتابی یکشنبه‌ها که گرمی بجان میزد خواب در چشمان بود و تبلی توان کارها را میگرفت.

تنها در گوشه‌ای می‌نشستیم و داستانهای خنده‌دار می‌خواندیم و با جدول روزنامه‌ها سرگرم میشدیم.
بوی خوش غذا از پنجره آشپزخانه تو میزد، و گرمای محبت اطاق‌نشین را دربر میگرفت.

آرروزها ما با هم و در کنار هم بودیم همه ما، من، پدرم، مادرم و خواهرها و برادرهایم. و حالا من آرروزها را گم کرده‌ام.
و من آن انسان تنهایی هستم که راه ارتباط با گذشته خود را میجویم.

شرکت تلفن بل حتی بدون اینکه اشاره‌ای به نام خود بکند در این آگهی که بقول مک‌لوهان سرودغم‌انگیز از دست دادن خانواده در جامعه مغرب‌زمین باید خوانده شود از افرادی که گاه هزاران کیلومتر دور از هم و گاه در همسایگی یکدیگر سر در لاک خویش فرو کرده و سراغی از هم نمی‌گیرند می‌خواهد تا از هم یادی کنند.

پیغامی است کوتاه با علامتی از تلفن که چنین می‌خواند:

کسی در آن خانه قدیمی می‌خواهد تا خاطرات گذشته را با او مرور کند.

تلفن بزید احتیاجی بدیدار نیست.
تلفن شما حتی اگر برای خودتان خاطره‌انگیز نیست برای ما سود فراوان خواهد داشت.

بخصوص اگر این تلفن بین‌المللی باشد.
ما خط را می‌کشانیم و شما اگر در خانه‌ای که از دست داده‌اید نیستید از صدای خاطره‌ها کمک بگیرید.

I remember

Sunday afternoons when everyone felt too lazy to do anything but sit around and read the funnies or do the crossword puzzle. And there were always those great smells coming from the kitchen. We were all together then.

I miss that.



Someone back home wants to share your memories. An International call is the next best thing to being there.

برای همیشه بپرند.
زندگی خانوادگی در اکثر آگهی‌های تجارتي خوشحال‌کننده و مسرت‌انگیز است. کسانی که در مورد تبلیغات به تحقیق و بررسی می‌پردازند حتماً از خود می‌پرسند چرا چنین است؟ وقتی آقای هیگنز همین سؤال را با اطفال و نوجوانان مدارس انگلستان در می‌سان گذاشت بقول خود به پاسخهای جالب و شگفت‌انگیزی دست یافت.

هیگنز: فکر می‌کنید چه عواملی باعث میشود تا ما زندگی خانوادگی را در آگهی‌های تجارتي اینطور پراز خوشحالی و شادمانی بباییم؟ پیتر: برای اینکه اکثر آنها صاحب پول و ثروت بسیار زیادی هستند.
هیگنز: از کجا میدانی؟

پیتر: از خانه‌ای که در آن زندگی میکنند. اسباب و اثاثیه‌خانه، ماشین‌رختشویی-های مدرنی که برق می‌زنند، و مخلوط‌کن غذا که برقی و اتوماتیک است. تمام این چیزها که برای خریدنش باید پول زیادی بدست‌آورد و خرج کرد.

کن: اما من فکر میکنم شما برای داشتن این اسباب و اثاثیه‌ها حتماً نباید خیلی پول‌دار و یا ثروتمند باشید مثلاً - ماشین لباسشویی را میتوان بطور قسطی نیز صاحب شد.

هیگنز: خوب دیکه چه عواملی باعث خوشبختی و خوشحالی افراد خانواده میشود؟ کیث: من فکر میکنم همین که این خانواده‌ها را در تلویزیون نشان میدهند خودش باعث خوشحالی آنها میشود.

لطفاً آنچه را این پسر بچه انگلیسی در جواب آقای هیگنز می‌گوید دومرتبه بخوانید تا متوجه شکاف بسیار عظیمی که در اذهان بسیاری از اطفال و نوجوانان امروزی بین واقعیت ساختگی دنیای تبلیغات و واقعیت بسته جهان خارج وجود دارد بشوید.

بسیاری از ما، برخوردار اطفال و نوجوانان را با وسائل ارتباطی مدرن چون تلویزیون و فیلم بسیار ساده و غیرجدي تلقی می‌کنیم زیرا تکیه بر دانش و اطلاعاتی داریم که آنها هیچ‌وجه صاحب آنها نیستند.

ما خیال می‌کنیم بچه‌ها چون خودمان براحتی دنیای غیرواقعی برنامه‌های تلویزیون و داستانهای آگهی‌های تجارتي را تشخیص میدهند و لبخندی می‌زنند و از آن می‌گذرند. درحالی‌که، جواب کیث و اطفالی چون او نشان میدهد که آنها خیال می‌کنند افرادی که در آگهی‌ها نقش پدر، مادر و سایر افراد خانواده را بازی می‌کنند خانواده‌های واقعی هستند و بذهنشان خطور نمی‌کند که هر يك از آنها هنرپیشه ماهری است که فقط برای چند لحظه در مقابل دوربین نقش یکی از افراد فامیل را برعهده دارد.

با اینسهم، بسیاری از اطفال و نوجوانان درك می‌کنند که آگهی‌های تجارتي تصویری بیش از اندازه رویایی و ایده‌آل از زندگی واقعی به آنها میدهند. آقای هیگنز به گفتگوی خود با بچه‌ها ادامه میدهد.

هیگنز: خوب همه شما يك آگهی جالب در مورد پودر لباسشویی دیدید و میدانی که سازنده این پودر میخواهد مردم را به خرید

وقتی دنیای آگهی‌ها

بابر داشت مادی خود از خانواده

هیچ‌گونه نقش عاطفی و غیر مادی برای پدر نمی‌شناسد، آیا مردن و از میان رفتن او

می‌تواند ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری به حساب بیاید؟

What's it like to be the mother of three kids when you're already the father?

There's no one way to describe it because it's different for every man who loses his wife.

But no matter what kind of an emotional adjustment he has to

make, he still has to deal with the economic realities. Somebody's got to take care of the kids and the house. Which may mean hiring a full-time housekeeper.

If his wife had a job, as four out of ten mothers do these days, that extra money is gone. Money that could have helped later on with the mortgage or the kids' education.

Maybe that's why the traditional idea of insuring the wife with only a token amount

doesn't make as much sense anymore.

The Travelers life insurance people have developed a number of plans to meet the needs of today's family.

Since each plan is a little different, you really ought to look up your local Travelers agent in the Yellow Pages to find out which one's right for you.

But do it soon. And do it together.

U.S. Department of Labor Statistics



THE TRAVELERS
Maybe we can help.

The Travelers Insurance Company and its Affiliated Companies, Hartford, Conn. 06115.

99 ما خیال می‌کنیم

بچه‌ها چون خودمان به راحتی دنیای غیر واقعی
برنامه‌های تلویزیون و داستان‌های آگهی‌های تجارتي را
تشخیص می‌دهند و لبخندی می‌زنند و از آن می‌گذرند -

66 در حالی که چنین نیست

شخصی بنام امرسون فوت، وقتی آزانی تبلیغاتی خود
را که سالیان دراز در آن بکار پرداخته بود به خاطر تهیه
آگهی‌های تجارتي مربوط به سیگار ترک میگفت جمله‌ای از
خود به یادگار گذاشت که بعدها در یک آگهی مربوط به مضرات
سیگار مورد بهره‌برداری قرار گرفت:
فکر می‌کنم حق نداشته باشیم تا از طریق کشتن مردم
ثروتمند بشویم و جیب خود را پر کنیم.



مصولش راغب و تشویق کند. فکر می‌کنید این کار را از چه راهی انجام می‌دهد و وسیله ترغیب و اغای او چیست؟

ماری: آگهی خانم بسیار جوانی را با فرزند خردسالی نشان می‌دهد. خانم لباس نسبتاً کوتاهی پوشیده و جلب نظر می‌کند و ضمناً دستهای بسیار نرمی دارد. یعنی گوینده اینطور می‌گوید ما که نمی‌توانیم لطافت دستها را لمس کنیم. آدم خیال میکند واقعاً مصرف این پودر رختشویی برای لطافت دستها بهتر است.

هیگنز: آیا مادران واقعی، مادران خود شما در خانه مثل این خانم هستند؟

بچه‌ها همگی می‌خندند و شاید در یک لحظه تضاد بین مادری که در خانه لباسهای آنها را می‌شوید و از انجام این کار گله‌ها دارد با زن جوانی که لبخند می‌زند و گویا در دنیا هدف و آرزویی جز شستن لباسهای کثیف بچه‌ها و شوهر خود ندارد آنها را متعجب می‌کند.

کاترین اولین کسی است که در این مورد به‌سوال آقای هیگنز جواب می‌دهد.

کاترین: نه‌خیر ابدأ اینطور نیست. بعد از یک روز خسته‌کننده مادر آنقدر پشیمان‌احوال است که اصولاً حوصله اینطور لباس پوشیدن و آرایش کردن را ندارد اصولاً اگر شما بخواهید اینطور که مردم انتظار دارند زندگی کنید همه چیز طاقت‌فرسا می‌شود.

هیگنز: آیا شما تا بحال مادری را در

یکی از این آگهی‌های تجارتي دیده‌اید که به مادر خود شما شباهت داشته باشند؟

سوزان: یک‌بار در يك آگهی تجارتي تعداد زیادی پسر بچه را در گوشه و کنار آشپزخانه نشان میدادند که همگی سر تا پا کثیف و گل‌آلود بودند و مادرشان سخت از اینکه لباسهای خود را کثیف کرده بودند و او می‌باید می‌شست ناراحت و گله‌مند بود و از ضعف اعصاب می‌نالید. من خیلی زود یاد مادرم افتادم.

و این آگهی که بچه‌ها را به‌یاد مادران خود انداخته بود از سری تبلیغاتی است که يك نوع قرص اعصاب معروف به‌بازار می‌فرستد تا مادران را به‌خرید و استفاده از محصول خود علاقمند سازد.

مادر از تمام حوادثی که در محیط منزل معمولاً بوسیله اطفال رخ می‌دهد عصبی و افسرده است و بعد از پایان ماجرا صدای آرام‌بخش گوینده یادآوری می‌کند که مثلاً قرص هورلیک درمان درد شما است.

گاهی اوقات این همسایه‌ها هستند که بداد مادر از پا افتاده می‌رسند و اتفاقاً نیز از اثرات معجز آسای قرص هورلیک سخن می‌گویند. مادر بجای اینکه برای مشکل تربیتی خود و فرزندانش راه چاره‌ای بیاندیشد از آنچه آگهی‌ها در اختیارش می‌گذارند بهره می‌گیرد، و در پایان همه چیز تقریباً به‌خوبی و خوشی تمام

میشود.

آقای هیگنز و بسیاری از روانشناسان معتقدند که این قبیل راه‌حلهای فوری و به اصطلاح کسولی می‌تواند مردم را به خوردن قرصهای مسکن شرطي و معتادسازد. راه‌حلهای تجارتي به‌بچه‌وجه واقع‌بینانه نیست و بسیاری از افراد جامعه که متأسفانه راه و روش سر و گله زدن با فرزندان خود را نمی‌دانند و در این مورد راهنمایی نشده‌اند خیلی زود بدام می‌افتند و راه حل را پذیرا می‌شوند.

یکن از بچه‌ها ضمن صحبت با آقای هیگنز می‌گوید:

ری: این سری آگهی‌ها نشان می‌دهند که مادر چطور عصبانی می‌شود - و کنترل خودش را در مقابل مشکلات از دست می‌دهد اما وقتی هورلیک را می‌خورد حالتش خیلی بهتر می‌شود.

هیگنز: آیا فکر می‌کنید همانطور که در آگهی نشان می‌دهند، وقتی پای بچه‌ها به‌ظرف ماهی می‌گیرد و آنها می‌اندازد، مادرهای واقعی اینطور آرامش خود را از دست می‌دهند و احساس عجز می‌کنند.

شرلی: نه مادر من برعکس خنده‌اش می‌گیرد.

ری: مادر من عصبانی می‌شود و دادوبداد می‌کند اما فکر نمی‌کنم به‌هورلیک احتیاج داشته باشد.

پدران و مادران بسیاری در امریکا از نفوذ آگهی‌های تبلیغاتی در عکس‌العمل‌های رفتاری فرزندان خود سخت گله‌مند هستند. نویسنده کتاب واقعیت‌گشوده که در این زمینه تحقیقات فراوانی بصورت مصاحبه‌های حضوری انجام داده می‌تواند: یکی از مادران سفید پوستی که با او مصاحبه می‌کردم و بیش از اندازه در مورد تربیت فرزندان خود احساس نگرانی می‌کرد به‌من اظهار داشت: متأسفانه آنچه را آگهی‌های تجارتي به‌ما عرضه می‌دارند برای فرزندان خود خریدار هستیم.

ما می‌خواهیم فرزندانمان قیافه‌ای چون تام‌جوز هنریشه پیدا کنند، لباس‌های آخرین مدل را که به بازار می‌آید بزن کنند، آهنگهایی را که رادپوها مرتباً بعنوان بهترین‌ها پخش میکنند بشنوند و خلاصه راهی را که آگهی‌های تجارتي تعیین کرده آن هستند بروند.

اما با این همه نگران هستیم، زیرا دائماً می‌ترسیم که مبادا بچه‌ها آنطور که باید و شاید محبوب دیگران قرار نگیرند. و این محبوب دیگران بودن به‌قیمت از دست‌دادن هویت، فردی بالای بزرگی است که جامعه ما را تهدید می‌کند.

افراد از اینکه خودشان باشند وحشت دارند و بسیاری از دستورات عمل‌های آگهی‌ها را می‌پذیرند چون می‌خواهند مهر تأیید همگانی بر آنها زده شود.

باید به‌بچه‌ها حالی کرد

که دیگ زودپز، دوچرخه، تلویزیون،

یخچال و لوازمی از این قبیل

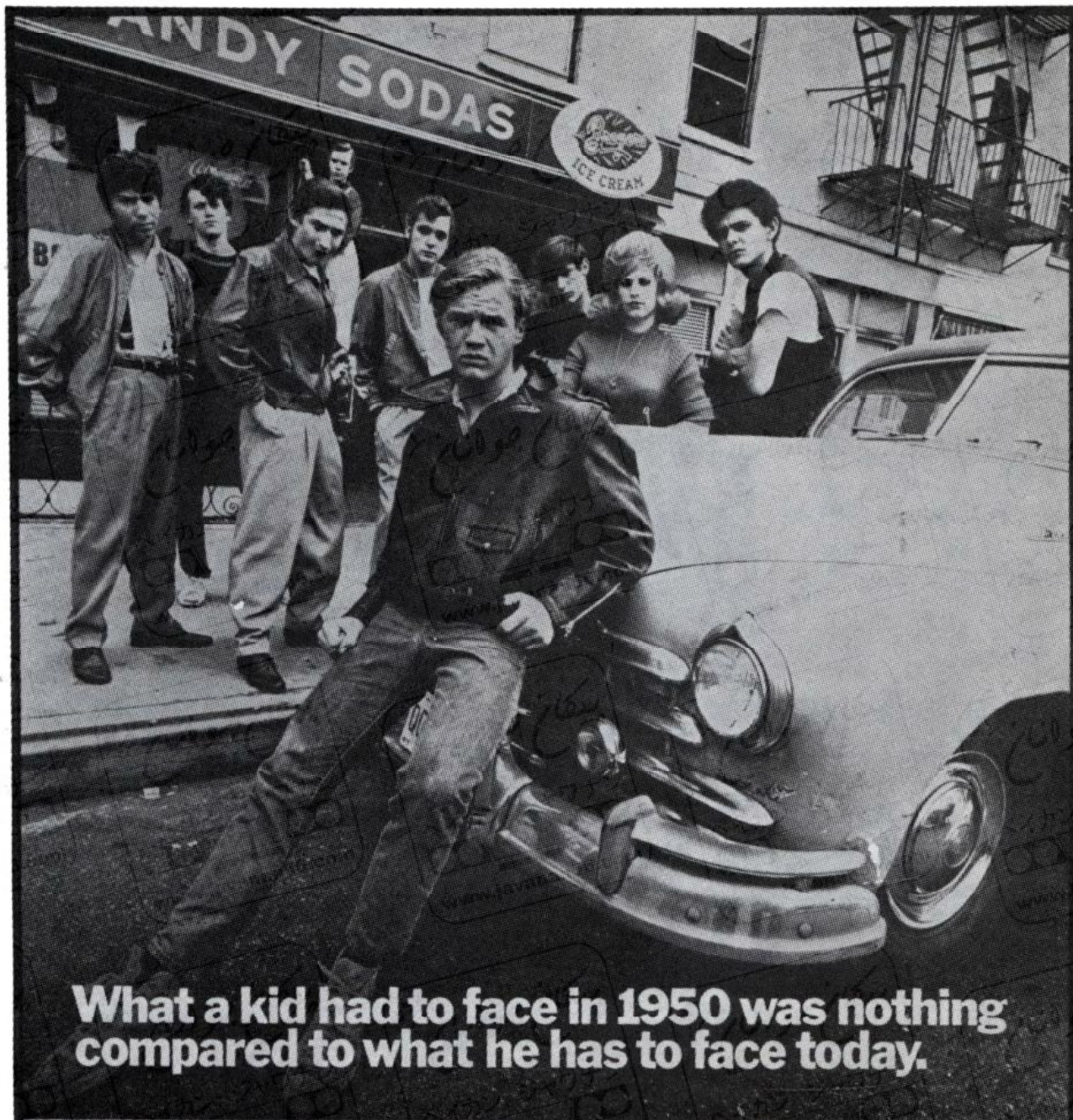
ضمن آن که می‌توانند زندگی را

راحت‌تر کنند،

به‌هیچ‌وجه برقراری روابط عاطفی سالم

و محبت‌آمیز بین افراد خانواده را

تضمین نمی‌کنند



What a kid had to face in 1950 was nothing compared to what he has to face today.

The worst that could happen to a slum kid in those days would be to get stomped, slashed and zipgunned.

Life in the streets today isn't as simple. Because the streets today aren't as safe. The gangs and hoods are gone. But they've been replaced by pushers, junkies and speed freaks.

And if a kid isn't brutalized or killed by one of them, he might become one of them. Effortlessly.

He can buy a joint of marijuana

for about 5¢. And an "introductory" bag of heroin for about \$1. Available at a nearby streetcorner or schoolyard.

We at the Boys' Club can't stop a kid from buying drugs. But we can try to stop him from wanting to. With encounter groups. Recreational activities. Seminars conducted by ex-addicts, doctors and policemen. Even a summer camp program. All are aimed at convincing him that the cure for his problems lies within himself, not inside

a hypodermic needle.

In the meantime, the cure for our own particular problem lies within your wallet. Because it takes a lot of money to carry on a large scale drug prevention program.

We'll supply the program. You help supply the money to run it. Together maybe we'll be able to salvage a kid. And turn him into a man.

THE BOYS' CLUB OF N.Y.

Mailing Address: Box 107, New York, N.Y. 10009

آشوربانی پال بابلا

چرا خلیج دانشی شناسیم؟



یکی دو هفته‌ی پیش جلسه‌ی بود در تاترشهر تحت این‌عنوان: «مروری بر آثار اسماعیل خلیج». ظاهراً، تصور میکنم، باطناً تمام افرادی که در این جلسه حضور داشتند از علاقمندان و دوستداران کارهای او بودند. کسی «بد» نگفت، کسی «جیبه» نگرفت، کسی با امواج منفی خود هوا را مسموم نکرد، ولی از «مروری بر آثار اسماعیل خلیج» نیز خبری نبود. حضار در جلسه، همه از دوستداران قاصر و مخصوصاً کارهای اسماعیل خلیج بودند و از نحوه‌ی سئوالها و جوابها و برخوردها چنین برمیآمد که کسی در آن میان به هنرنمایی بی‌تفاوت نیست. به اصطلاح هیچ کس تماشاگر «عادی» نبود. ولی چرا نخواستیم و یا نتوانستیم به آثار اسماعیل خلیج بیردازیم؟

گنجینه‌ی فرهنگی يك ملت نه فقط درموزه‌ها محفوظ است، بلکه در دانشگاهها و مراکز عالی آموزشی ست که عده‌ی دانشمند و پژوهشگر از آن نگاهداری می‌کنند، آن‌را می‌شناسند و می‌شناساند و به جوانان علاقمند و مسئول مملکت می‌سپارند. به نظر من تا آن‌جا که به هنر نمایی مربوط می‌شود مراکز عالی آموزشی این مملکت در انجام وظیفه‌ی خود قصور کرده‌اند

نمیخواهم از نحوه‌ی برگزاری این جلسه انتقاد کنم. نمیخواهم گزارشی به خواننده‌ی این مقاله تقدیم کنم، ولی مایلم به مسأله‌ی که به گمان من خیلی مهمتر از این جلسه و یا جلساتی از این قبیل است اشاره‌ای بکنم.

مسئله را میخواهم به صورت يك سنووال مطرح بکنم، و آن سنووال این است: آیا يك هنرمند ایرانی (مثلا يك نمایش‌نامه‌نویس) هرگز نمیتواند امید این را داشته باشد که در اجتماع خود شناخته شود؟ منظور از شناخت، شهرت و محبوبیت نیست، زیرا اسماعیل خلیج تا به آنجا که يك هنرمند میتواند در اینجا به شهرت و محبوبیت برسد رسیده است.

شناخت چیز دیگریست، در شناخت نه فقط عشق و علاقه و یا سلیقه مطرح است بلکه سواد و تخصص نقش والاتری از عشق و علاقه‌ی صاف و ساده و یا سلیقه‌ی شخصی دارند. اگر اسماعیل خلیج بهترین نمایش‌نامه‌نویس امروزگار خودمان نباشد، بدون شک یکی از بهترین است. ولی آیا تا به حال کتابی و یا کتابهایی که در آن آثار او از جنبه‌های مختلف (مثلا اجتماعی، سیاسی، روانی، دینی، فلسفی، و هنری) مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته باشد در دسترس دستداران کارهای او قرار گرفته است؟ جواب متأسفانه منفیست.

شاید برای عده‌ای مطرح کردن چنین سئوالی عجیب و یا حتی ابلهانه جلوه کند. ولی وقتی می‌بینیم که انگلیسی‌ها، آمریکایی‌ها، فرانسوی‌ها و یا همه‌ی مللی که برای هنر و ادبیات ارزشی قائلند و به آن احترام می‌گذارند چنین میکنند. مطرح کردن این سنووال برای کسی که به هنر علاقه دارد و یا - مثلا - دانشجوی هنرهای دراماتیک است بسیار طبیعی و حتی ضروری جلوه میکند. ولی آیا يك فرد علاقمند و پژوهشگر ایرانی میتواند در حال حاضر امید اینرا داشته باشد که کتابهایی در مورد هنرمندان ایرانی مورد علاقه‌اش بخواند تا شناختش از آنان و هنرشان فزونی یابد و با کلماتی چون «خوشم آمد»، «بدم آمد»، «محشر بود»، «افتضاح بود» در جانزند؟ نه، نمیتواند. پس به چه چیزی میتوان امیدوار بود؟

در این مورد نمیشود از خود هنرمند انتظاری داشت - هنرمند کارش را میکند. این وظیفه‌ی او نیست. ولی آثار او - البته اگر ارزشی داشته باشند - باقی میمانند و جزء گنجینه‌ی فرهنگی آن ملت محسوب میشوند. به نظر من فقط میشود و باید به يك چیز یا جا امیدوار بود: به - برای مثال - دانشکده‌ی هنرهای زیبا، به دانشکده‌ی هنرهای دراماتیک و یا مدارس و مراکزی از این قبیل. یعنی مکان‌هایی که عده‌ای هنرشناس (در سطح تخصصی) و پژوهشگر و علاقمند، شب و روز خود را وقف شناخت هنر (چه ایرانی، چه خارجی) میکنند و آنرا به دیگران می‌شناسانند و نتیجه‌ی تحقیقات و بررسی‌های خود را به نسل بعد از خود منتقل می‌کنند. هنر-شناسانی که کارهای هنرمند را با دقت مطالعه میکنند و به خاطر تسلطی که به تاریخ هنر و تحول فکر انسانی دارند قادرند کار هر هنرمند را بدون اینکه سابقه‌ی شخصی مطرح باشد با موازین علمی خود بسنجند و کارهایش را در پرسپکتیو هنر جهانی بکنجاندند. ولی از ظواهر امر پیداست که در مراکز عالی علمی - البته تا آنجا که به هنر مربوط میشود - از این حرفها خبری نیست. اما می‌بینیم که هر سال عده‌ای لیسانس میگیرند و میایند بیرون.

يك سنووال پیش میاید: استادانی که در این مراکز تدریس میکنند و دانشجویانی که به کلاس میروند و از کلاس بیرون میایند - در آن کلاسها، در آن کتابخانه‌ها چه میکنند؟ آنها واقعا چه میکنند که کارشان این چنین بی‌ثمر است؟ من در این کلاسها - در این کتابخانه‌ها - نبوده‌ام ولی میتوانم با اطمینان بگویم که در این مراکز آموزشی عالی از صداقت و شرافت عالمانه (به قول فرنگی‌ها - آکادمیک) خبری نیست. دانشجویی فارغ-التحصیل میشود، ارزشی علمی و عملی برای لیسانس خود قائل نیست - یعنی نمیتواند باشد. پس چرا لیسانس میگیرد و یا لیسانس به او داده میشود؟ گاهی اوقات اتفاق میافتد که دانشجویی به من رجوع میکند تا او را در نوشتن پایان‌نامه‌اش کمک کنم. در هر يك از این موارد (بدون استثناء) متوجه شده‌ام که خواست‌استادان او آنقدر پائین و مبتذل است که نتیجه‌ی کار آن دانشجو هر قدر هم خوب باشد نمی‌توان آنرا يك پایان‌نامه به حساب آورد. عجیب اینکه بعضی از این دانشجویان با امتیاز فارغ-التحصیل میشوند و تنها چیزی که در آن چهار سال (البته اگر به پنج یا شش سال نکشد) با خود به اجتماع میاورند مقداری تعصب، و جبیه-گیریست و يك ورقه به اسم لیسانس که نتیجه‌ای ندارد.

برای مثال: عده‌ای (همین جوری) «برشت» را میپرستند و مثلا از «بکت» بد میگویند. چرا؟ به چه دلیل؟ آیا او که «برشت» را دوست دارد، زحمت اینرا به خود داده است که زبان آلمانی بیاموزد تا نوشته‌های او را به زبان اصلی مطالعه کند و به اجتماع خود بشناساند، یا درباره‌اش تحقیق کند؟ به همین دلیل است که غولی به نام «برشت» با همه‌ی عظمتش هنوز در مملکت ما ناشناخته است - گرچه از او بیشتر از هر نمایش‌نامه‌نویس دیگری نمایش به فارسی برگردانده شده، او کم‌شناسیم زیرا که تعصب، شناخت به همراه ندارد.

مثالی دیگر: کلمه‌ی «تعهد» در دهانها افتاده. یکی در آن جلسه - جلسه‌ی «مروری بر آثار اسماعیل خلیج» - میگفت: هنرمندان ما، شرقی‌ها، برعکس هنرمندانی غربی هنرمندان «متعهدی» هستند. جای شکرش باقیست که کسی دیگری در همان جلسه گفت که ما شرقی‌ها کلمه‌ی «تعهد» را از غربی‌ها به عاریت گرفته‌ایم. چرا در مورد این کلمه تحقیق نمی‌شود. چرا لیسانس‌های این مدارس نمیدانند که این کلمه را در چه زمانی از تاریخ اروپا و به وسیله‌ی کدام هنرمندان و فلاسفه و یا چه هدفی به وجود آمده تا اگر کسی بخواهد سنگ «تعهد» را به سینه بزند بداند (بشناسد) که سنگ چه چیزی را به سینه میزند، تا آنقدر راحت هنرمندان خودمان و یا شرق و غرب را به دو دسته «متعهد» و «غیرمتعهد» تقسیم نکند. (کلماتی چون «پوچی»، «بورژوا»، «رئالیزم» هم از همین قبیلند).

مثال سوم: يك دانشجو به جای اینکه در طی چهارسال فکرش روشن بشود مخصوصا اگر دانشجوی علاقمندی باشد - در «جبیه» بی قرار میگیرد. انکار در این مراکز عالی عملی به او رسالت میدهند که از هنرمندان بخصوصی خوشش بیاید و هنرمندان دیگر را به باد مسخره بگیرد. و یا - مثلا - از تالار بیست-و پنج شه‌ریور خوب بگوید و از کارگاه نمایشی بد - و یا بالعکس. در يك چنین روحیه‌ی اساسا اشکالی نمی‌بینم. به نظر من میشود در

کمال صداقت با يك سازمان و یا مرکز هنری از نقطه‌نظر ایدئولوژیکی دوست بود و یا دشمن بود. ولی آنچه مخرب و زیان‌بخش است اینست که این‌خوب‌گفتن‌ها و بد‌گفتن‌ها - این دشمنی‌ها، این دوستی‌ها - در چنان سطح مبتدلی اتفاق میافتد که در این میان شناختن روی نمیدهد، و ما در مرحله‌ای نیستیم که دوست یا دشمن هم باشیم. اول باید یکدیگر را بشناسیم. این مراکز آموزش عالی می‌تواند (و باید) نقش مهمی در این شناخت داشته باشند. ولی آب از آب تکان نمی‌خورد.

مثال دیگری میزنم: در آن جلسه، اگر اشتباه نکنم، (و متأسفانه در اشتباه نیستیم) اساسا فقط يك حرف در باره‌ی اسماعیل خلیج زده شد و آن حرف این بود: کارهای آقای خلیج دلنشین است و از دل برمیخیزد و لاجرم بر دل مینشیند. باید بگویم که در این چند سال که اسماعیل خلیج را از نزدیک می‌شناسم و خود را از دستداران کارهایش شمار میآورم حرف دیگری در مورد کارهایش نشنیده‌ام. آیا شما هدف خلیج دلنشین بودن است؟ آیا کارهای او فقط در سطح يك درد دل و یا قرق دلنشین است که به دل دیگرانی که درد دل‌هایی دارند و قرق‌هایی دارند لاجرم مینشیند؟ تصور نمیکنم زیرا اگر فقط این باشد، اسماعیل خلیج را نمیشود يك هنرمند به حساب آورد. خلیج چه میخواهد بگوید حرفش چیست؟ اجتماع ما را چگونه می‌بیند؟ دنیا را چگونه می‌بیند؟ با خدا و با انسان چگونه طرف است؟ مسائلی که مطرح میکند چیست؟ و آن مسائل را چگونه مطرح میکند؟ رسالت او در چیست؟ آیا او فقط تماشاگرش را ناز میکند و برایش لالایی میخواند و یا به او هشدار میدهد و تازیانه نیز میزند؟ لطافت و دلنشین بودن او در چه سطحی مطرح می‌شود؟ خشم و غضب او چه ریشه‌هایی دارد؟ اصلا سبک او چیست؟ چگونه و به چه نحوی میتوانیم او را با نویسندگان دیگر مقایسه کنیم؟ او تا چه حد در بیان افکارش موفق است؟

تصور میکنم جواب تمام این سئوالها باید از مراکز عالی آموزشی به دستداران کارهایش تقدیم شود، زیرا فقط در آن مراکز است که وقت و دانش آن را دارند (و یا باید داشته باشند زیرا که لیسانس میدهند) که به چنین سئوالهایی پاسخ بگویند. اگر آنها به خود تکانی ندهند و گردو خاک کتابهای خود را نزنند، پاسخی داده نخواهد شد. فقط جای تأسف است که نه فقط اسماعیل خلیج، بلکه تمام هنرمندان با ارزش ایرانی با کلماتی از قبیل «دلنشین»، «شاهکار»، «عالی»، «کوبنده» یعنی همان کلماتی که در برنامه‌آینده‌ی فیلمها به‌خورد تماشاگران میدهند بسته‌بندی میشوند و صیح و سالم و متأسفانه دست-نخورده و بکر - یعنی شناخته شده - به فراموشی سپرده میشوند.

گنجینه‌ی فرهنگی يك ملت نه فقط در موزه‌ها محفوظ است بلکه در دانشگاه‌ها و مراکز عالی آموزشیست که عده‌ای دانشمند و پژوهشگر از آن نگاهداری میکنند، آنرا مطالعه میکنند، آنرا می‌شناسند و می‌شناسانند و به‌جوانان علاقه‌مند و مسؤل مملکت می‌سپارند. به نظر من تا به آنجا که به‌هنر نمایشی مربوط میشود مراکز عالی آموزشی این مملکت در انجام وظیفه‌ی خود قصور کرده‌اند.

فیل در تاریکی

از صفحه ۴۷

می‌کنه بری دسه‌ی ایرونی. جنس، خوب، زیاده کاکو؛ ولی انقد نیس که خودشونه ایطوری بزنی به آب و آتیش. معلوم می‌شه من حدسم درس بوده. ئی دوتا دسه نتونسن باهم کنار بیان. یکی داره کلک او یکی دیگه رو می‌کنه. اینا بازار بی‌سخر می‌خوان. ایجوری نرخه می‌برن بالو. رقابت دیگه‌نی. مفت چنگه هرچی گیرشون بیاد، مکث کرد. بعد گفت «هرگنده‌بزی بی‌گنده- خوری داره، کاکو». رو به جلال کرد. «من نمی‌تونوسم بگم کی‌یم. چیکارم. گفتم بات رفاقت کنم. دلته به‌دس بیارم. ازت زیرپاکشی کنم. پلگی تونوسم سردر بیارم قضیه چی‌چی‌یه واز کجا آب می‌خوره. ولی تو بی‌بیر سرتق بودی. بامن سرلج بودی، کاکو.» شیرازی برگشت و به جلال نگاه کرد. «تازه. من اگر می‌گفتم کی‌یم و تو جزو اون‌ا بودی من کاره خراب کرده‌بوم. بی‌سال دوویده‌بوم و اووقت کاره خراب کرده بودم.»

جلال گفت «من فکر می‌کردم تو مال‌یه دسته‌ی دیگه‌یی. یه دسته‌ی رقیب دیگه. من چه می‌دونسم. کف دس که بو نکرده بودم. منم فکر کردم تو هم این وسط اومدی سبمی بت برسه. ازین نم‌د یه کلاهی دس‌ویا کنی. این چند روزه صد رقم آدم دیدم. هر کدومشون صد پله از اون یکی کلک‌تر. نارونر. حقه‌بازتر.» و لب‌گریزد.

شیرازی دست روی زانوی جلال گذاشت. «دیگه گذشته. سبگار دیگری روشن کرد. خسته‌گفت «ماشینووه تحویل‌دادی» داداشته پس گرفتی.» بعد گفت «تاخت خوبی نزدی، کاکو.» جلال گفت «رودس خوردم.» بعد گفت «همش تقصیر خودمه.»

شیرازی گفت «موقعی رسیدم که بنزو در رفته بود. ئی دلدلم راسی‌راسی باید بره دس قصاب. عقب سرتون اومدم. دعواتونم دیدم.» نگاه‌ی به جلال انداخت. «خوب مالوندیش، کاکو.» به سبگارش پک زد. بعد گفت «خدایی بود سر جاده‌ی خاکی نکه دوشتی من دیدم شوماره. ولی تا خودمه برسونم لب سد شوما رفته بودین. من راهو بلد نبودم. کورمال کورمال اومدم. وقتی رسیدم تو تنبو بودی. او نامرد دررفته بود. منم که تر نمی‌تونوسم ولت کنم تو اون حال برم سراغ او. گفتم باز میاد به‌چنگوم. خداره چه دیدی؟» شیرازی باز به سبگارش پک زد. «بی سرنخ دیگی باد بجورم.»

جلال فکر کرد نمی‌بایست می‌گذاشت افندی به همین سادگی از چنگش درمی‌رفت. شیرازی گفت «پول مولم چیزی گرفتی؟» جلال فکر کرد. گفت «یه چک بانصدتایی.»

شیرازی گفت «چک؟ بیدار در کوزه آبشه بخور، کاکو.» جلال گفت «می‌دونم.» شیرازی گفت «نیه چرو گرفتی؟» جلال گفت «گفتم که. یه مامله‌ی صوری کردم. وقتی گفت چک، گفتم قبول.» شیرازی گفت «کالو سرت گذاشتن.

بعدشم می‌خواسن سر به‌نیستت کنن. من روشنونم می‌دونم. فکر نمی‌کردم ئی‌قد ساده باشی.» آخرین پک را به سبگارش زد. شیشه را پایین کشید. ته سبگار را دور انداخت. گفت «چه ماشینی! چه جنسویی!»

جلال طرف شیرازی برگشت. «جنس پیش خودمه.»

جلال فکر کرد شیرازی درست‌نشنیده یا اگر شنیده خیال می‌کند او لاف مفت آمده. دید شیرازی آهسته کرد. راه‌نما زد. به‌راست گرفت. در حاشیه‌ی خاکریز نگه‌داشت.

«چی چی گفتی؟» جلال گفت «گفتم پیش منه جنسا.» «یعنی تو اون ماشینو نبود اون جنسا؟» «درش آورده بودم. آگه بم کلک می‌زدن و داداشمو نمی‌تونسم پیدا کنم یعنی آگه اون افندی با من نمی‌اومد و جای داداشمو نشونم نمی‌داد اونوقت من دسم به چی بند بود؟»



به‌باد پشم آقا گل‌باد؟» «عقلی کردی کاکو.» بعد گفت «افندیه چطوری کشیدی اونجو؟»

«شرط گذاشتم. پیش خودم گفتم اینا که منو سر به‌نیس می‌کنن پس بذار من دس پیشو بگم.»

شیرازی باز گفت «عقلی کردی.» دنده را جا کرد و راه افتاد و حالا در میانه می‌راند. گفت «پس ایطو.» بعد گفت «بدنشد.»

جلال دید چشم‌های شیرازی که جاده را در راستای نور نزار چراغ‌های ماشینش می‌پایید، برق می‌زد. دورتر منظره‌ی شبانه‌ی تهران سر دست بود. عین سقاخانه‌یی بود پرشمع روشن نذری.

دوازده

شیرازی از کوشک به راست پیچید. وارد

کوچه‌یی شد که جلال اسمش را نمی‌دانست. دوباره به‌راست پیچید و توی یک خرابه‌فولکس را پارک کرد. خانه‌ی شیرازی اینجا بود. یک آپارتمان پنج طبقه. از پله‌ها بالا رفتند. در طبقه سوم وارد هال شدند که فرشش موزاییک خال‌خال بود. یخچال ته‌هال، کنار در آشپزخانه قرار داشت. سمت چپ اتاقی بود با دو راحتی دور یک میز چوبی؛ یک تخت و عسلی کنارش که بر آن تلفن زردرنگی بود. تلویزیون روبروی تخت بود. روی دیوار یک یستر بزرگ از زنی بود که با گیسوان آویخته‌ی طلایی در چمنزار می‌دوید و یک ایلخی اسب نگاه او می‌کرد. زن کفل‌های گوشتی پهن داشت و حالا که می‌دوید و یال گیسوش رها در باد بود عین مادیان بود. جلال فهمید خانه، خانه‌ی یک مرد عذب بود.

شیرازی گفت «بشین.» جلال روی راحتی نزدیک به تخت نشست. فکر کرد هیچوقت در خیالش نمی‌گشت که یک روز ممکن است گذارش به خانه‌ی شیرازی بیفتد.

شیرازی گفت «برم شام درس کنم.» وقتی میز چیده شد، جلال دید شام تابه‌یی بود از تخم مرغ نیمرو و تکه‌های گوجه فرنگی که با هم قاطی نشده بودند. چند تکه نان سنگک. ظرفی پنیر. ظرفی کره. شیشه‌ی مربای آیدا. نگاهش برهر چیز، بی‌اختیار ثابت می‌ماند و ذهن از آن میان مشغله‌هایی می‌جست. وقتی ذهن تعداد زرده‌های طلایی مرغانه را میان سفیده‌های برفی شمرد، پنج تا بودند، جلال فکر کرد خودش را نخواهد بخشید.

شیرازی گفت «یه لقمه وردار.» جلال گفت «کشتم نیس.»

شیرازی گفت «بدلقی نکن. تو به‌قوت احتیاج داری کاکو.» یک لقمه گرفت. «ما فردو کارای مهمی درپیش داریم.» لقمه را به‌دهنش گذاشت. یک لقمه برای جلال گرفت و دستش داد. گفت «ئی جنسا حالو کجان؟» و یک لقمه‌ی دیگر برای خودش گرفت.

جلال مکث کرد. گفت «محفوظه.» و به لقمه‌یی که دستش بود نگاه می‌کرد.

شیرازی صبر نکرد لقمه‌اش را قورت بدهد. آن را طرف راست راند و با گوشه‌ی چپ دهانش گفت «با من لیج نکن کاکو.» و لقمه را جوید.

جلال گفت «گفتم که. جنسا پیشمه.» و به شیرازی نگاه کرد.

شیرازی لقمه را قورت داد. «جوری می‌گی انگو جنسا دیگه پیشت نی. انگو از چنگت دروردن.»

جلال گفت «تو اینجور خیال کن.» بعد گفت «جنسا پیشم محفوظه.»

شیرازی گفت «پس اقل کم به کاکات بگو کجان.»

جلال به شیرازی نگاه کرد. دید شیرازی مستاصل بود. خجالت کشید. گفت «بعد بت می‌گم. اصلا می‌دمش به‌خودت. نمی‌خوام ببرم سرقبر کس و کارم که.» بعد گفت «به‌چه‌دردم می‌خوره.»

«گوشت تلخی نکن کاکو. من باد بدونم ئی جنس کجان.» سرگرم لقمه گرفتن شد. «اصلا ئی جنس بدرد منم نمی‌خوره. من می‌خوام اوناره به‌چنگوم بیارم. بی‌سال آزاره توفکرشم. جنس

بی تله ون. من باد مدرک داشته باشم. بر که.
جلال فکر کرد دید خود او هم همین را
می خواست. گفت «منم همینو می خوام.»
«خب، اگه من ندونم جنس کجان چی جوری
می تونم دونه بباشم؟» و لقمه اش را به دهن
گذاشت.
جلال فکر کرد. گفت «تو باس کمکم
کنی.»

«ئی شد یی حرف حسابی. ولی چی جوری
من می تونم کمکت کنم وقتی نمی دونم جنسا
کجان؟»

جلال لقمه یی که دستش مانده بود، روی
میز گذاشت. «نگاه کن شیرازی، جنسا یه جای
امنه. دلت واسه یی جنس قرص باشه. این ازین.
تو فقط بیا یه لطفی در حتم بکن.»
«چی کار بکنم؟»

«یه نصف روز بم مهلت بده. تا ظهر.
من جنسو تحویل می دم.»
شیرازی اخم کرد. «چیکار می خوی
بکنی.»

«دوم بیاچم.»
«حساباته تصفیه کنی؟»
جلال چیزی نگفت.

شیرازی همچنان که لقمه درست می-
کرد گفت «چندتو اشکال داره ئی کار. اولش
سرته بیاد می دی. بگیم حالو ئی هیچ. دومش
اونا آدم گول بخور نیسن. سومش تو دیگه
دسترو شده. چارمش بلکی اونا موفق بشن
جنساره به چنگ بیارن. پنجمش اینجو سر من
بی کالومی مونه. ششمش سرنخی که من یه سال
آزگار زحمت کشیدم اومده دسوم درمی ره از
دسوم. هفتمش - دیگه کافیه برای ئی که بگم
نه، و لقمه را که آماده بود دهنش گذاشت.
«شیرازی، جنس پیش منه و اونا فقط
جنس می خوان. حالا من جلوم یه قدم.»

شیرازی گفت «صبر، صبر، صبر. ولی
وقتی جنسا بیفته دس اونا تویی قدم جلوی
قبری، کاکو.»

جلال مستاصل شد. «جنس پیش منه.
اونا باید بیان جنسو تحویل بگیرن و حتم میان.
چون حاضرن جوشونو بدن و جنس دس
خودشون بیاد. خودت اینو گفتی. اونوقت من
حسابمو پاک می کنم.»
«چی جوری، کاکو؟»

«میرم سروق اون کرکدن، چی، گلبداد.
نشونی خونه شو می دونم. میرم برایه مامله و
می کشونمش سرتله.»

شیرازی پتی زد. «من نمی دونسم تویی قد
خلی، کاکو. هی خدا!» و خندید.
جلال فکر کرد دید شیرازی پری راه
نمی گوید.

«کاکو، اونا معلوم نی هونجو مونده باشن
منظر مقدم مبارک تون. ئی از ئی. تازه اگر
مونده باشن ئو هفت خط گولته نمی خوره. تازه
تو می شی گروئی او جنس. حالیت شده؟»
جلال فکر کرد دید شیرازی بد نمی-
گوید.

«تازه جنسم که تحویل بگیره باز
فاتحه ت خوندن. ئی دفه از دسش خلاص نمی شی.
یه بینک، و تموم. و یا دوانگشت به شقیقه اش
یک گلوله ی خیالی خالی کرد.»

جلال فکر کرد دید شیرازی راست می-
گوید.

«کاکو. ئی ره بسیار دس من. من
ئی کارم. اصلا ما دوتو باهم ئی کاره می کنیم.»
جلال گفت «نه.»

شیرازی با دست روی زانوش زد. «باز
رفتی سروق؟ ما هدفمون یکیه. ما هر دوتو
می خویم اونا ره بندازیم تو تله. بدیمشون دس
عدالت که تقاص پس بدن. خب. بیو پشت
همدیگه باتسیم. والا یی دس صدا نداره.
تازه - مکث کرد و گفت «اصلا هیچی.»
جلال گفت «چی هیچی؟»

شیرازی گفت «تازه من می تونم همی
الانه توقیفتم کنم. می دونی به چه جرمویی؟ با
انگشتانش شسرد. «به جرم وارد کردن قاچاق. به
جرم همدستی با قاچاقچیا. به جرم نگهداری جنس
قاچاق. و مهم تر از همه به جرم همکاری نکردن
با پلیس.» بعد گفت «ئی شد چارتو جرم کاکو.»
مکث کرد. بعد گفت «ولی ئی کاره من نکردم.
بری که تو بی تقصیری. ئی ره فقط من می دونم.
پلیس که نمی دونه. کافی یه او سرنخه هستی
یا او کرگنده، بقول شما، به پلیس تلفن بزنه
ناشناس. او وقت تو غلتیدی اونجو که دیگه
برنگردی.»

جلال فکر کرد. گفت «تو پشت منی
شیرازی. دیگه من کارم از تهمت و این حرفا
گذشته. من یه دینی دارم به حسین، یه دینی

دارم به تو، اصلا یه دینی دارم به خودم که باس
اداش کنم. پس باهام یکی به دونکن. اگه قصد
داری دستگیرم کنی، بیا این من این تو. دوتا
مچ دستش را کنار هم گذاشت و طرف شیرازی
جلو برد. «ولی اونوقت اگه سرم بره نمی گم
جنس کجاس.»

شیرازی گفت «ای لجباز. لجباز.» و سرش
را به اینور و آنور تکان داد.

جلال در این عتاب دوستانه حس کرد
رنگی از قبول در لحن شیرازی بود.
گفت «فقط یک نصف روز. تورم خیرت
می کنم، شیرازی.»

شیرازی سر به حسرت تکان داد. «وقتی
نمایش تموم شد؟ بیام شپک بزمن بری جنازت؟
ما نخاسیم.» پاشد طرف ها را برد آسپزخانه.
جلال، در نیمه ی راه، دستش را گرفت.
«بذار این شتری که خودم بردمش بالا بیارمش
پایین.»

شیرازی گفت «سرنخومه بیو.»
جلال فکر کرد شیرازی از سرنخ بدش
هم نمی آید. گفت «پس من رفتم.»
شیرازی گفت «کجسو؟ شبه همینجو
بومون.»

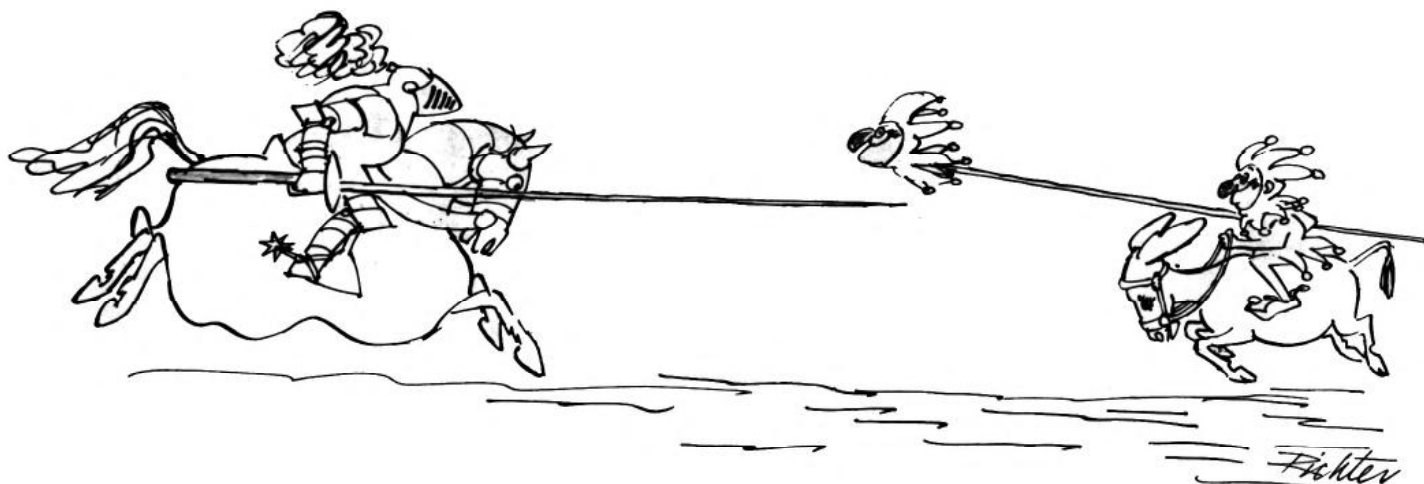
جلال گفت «باید برم.» فکر کرد
مزاحمت دیگر بس است.
شیرازی گفت «اگه واقعا می خوی بری
بیام برسونمت.»

جلال گفت «بگیر بخواب این وقت شب.»
به ساعتش نگاه کرد. «دو ونیمه الان.»
«پس با دلدم برو.»
«خودت پس چی؟»

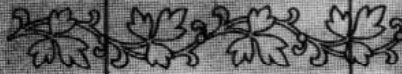
«دیگه کاری برام باقی نیدوشتی که من
دلتم بهش خوش باشه.» و کلید را دست جلال
گذاشت. از روی تلویزیون یک کارت ویزیت
برداشت به جلال داد. «بی خبرم نذار.»

جلال به پشت و روی کارت چارگوش
با حاشیه های کنگره دار نگاه کرد. به شماره-
های تلفن نگاه کرد. فکر کرد الان حسین
کجاست. گفت «خیلی مردی، شیرازی.»

ادامه دارد



Fichten



۱
بی‌دانش مدون خورشید
در ذهن خاک چیست
جز خاطرات گنگ و پراکنده
از فصلهای محو...؟

۲
جایی که چشم نباشد
جایی که تیرگی فصاحت خاکست
زیبایی شبانه هدر می‌رود

● وقتی تمام زاویه‌ها

از صدای مرگت

پر می‌شود

در لجه‌ی قدیم حقیقت

کلام عشق

دیگر

رسانترین صداهاست

● ای عشق

ای مرام یگانه

مارا بلند گیر -

ما از سرای صافی خمغانه آمدیم

منصور برمکی

شعر چارشنبه‌ها

زیر نظر فیروز ناجی

از شعرهای هشت شاعر میهمان



۱

همیشه
تاریکی ام
بوی عتیقه دارد

●
از نفسهای گیاه
با پوستی از دیوانگی

●
که این سایه
دست بر نمی دارد...

۲

حیف است
پوست بیندازد
زخمهای نقره‌یی

●
این جا
که غصه‌های کوتاه
فرسوده چشمها

●
آینه‌اش
کجا

از یاد می برد
تنهایی؟

۳

با نفسهایی
فرا تر از
تپشهای اقلیمی

●
از ایمنی
در پلک پیاله و
مهتابی علف

می گذرد
می نشیند
جفت ستاره‌ها

●
همسایه میشود با دل
وقتی بخواهد.

هرمز علی پور

بگو
آن اسب کهر را
زینت ز ابریشم و شب کنند
تا برق گمشده‌ی گوشوار

●
لیلی
تن بترکاند
از کاه و کهر با

●
احاطه‌ی پاره‌های پا گرفته از دریا
مسی مذاب

●
بانوی کوفت کشیده
تن می‌پوساند
به باره‌ی ماه

۱
 در باران می آید
 و رنگ غریب چشمش
 تنهایی جنگلی ست
 که نگاه اثیری آهوانش
 صدای کسی ست
 که می ایستد در دهان گل
 تا پر بی شکیب پروانه را
 معنی کند...

۲
 کجای گریه بگیرم
 که تا فرود به آبهای خاموش
 بی کس نباشم

●
 از منقلومه
 آن سیاره که منم
 نمی افتد
 دل چه پیر شود
 چه بمیرد

۳
 بر شانه های تاریخ
 ارتفاع سبز حماسه تماشایی ست
 و خون آبی من حرفی ست
 که نفس می کشد
 صدای بنفش نوازش را
 ●
 بر پیشانی دلتنگی ام دشته یی ست
 که هوای ایستادن را
 دلپذیر میکند

آریا آریاپور

۱
 از سمت دل
 یا از سکوی پلک؟
 ●
 انتظار مرا دارد
 بوریای در بدری
 ۲
 از زخمه ی ساز چه میداند
 این زنگوله؟
 ●
 حنجره یی
 اینک
 از بلور ...
 ●
 شاید این گوزن
 پوکه ها را
 نگه دارد

علی مقیمی

ساکت است
 ●
 سکوت میاید
 همراه شب
 من میاید
 و میماند
 ●
 خواب می فریبد
 پلکان چشم را

صمد رجبی



۱
بذیرفتی از نازکای قصیده
کنار ماه بنشینی و
غزلواره سرود کنی

باری
که از بلندای این دریغ
دو دست ستاره
گل نخواهد کرد و گل نخواهد بارید ...

۲
بشارتی
که جاودانه خواهم شد
از نیمه‌ی گیاهی‌ام
پلکی به موسم علف
بیدار میشود
که ماه را به چوگان و زمین را به چرخشی معکوس ...

●
بازیاب!
ازین هجای سر در گم
بازیاب!

۳
گرد تا گرد ستاره
در مدار آبی و
آسیمه
نیلوفرانی بر پیشانی شب
●
بال می‌کشایم
تا به سفره‌ی حاتم

●
علف
در حضور کبود و
در گردش سپید صبح

صبح از سجده برخاستم
●
چشمانم را به طلوع دوختم
و طلوع پشت‌کرد به من

●
رختم‌های تنگم را تنم کردم
استخوانهایم را دلداری دادم
و دشنام دادم تا ساکت شدند

●
با هم قدم زدیم
در کوچه‌هایی که بوی طاعون میداد

●
تو شیرین بودی
و شیرینی را از میلاد آورده‌یی
من شیرین نیستم
و خودم را به تو وصله زده‌ام

●
تو وحشت داشتی
من غمگین بودم

●
ظهر به سجده رفتم



اشتباه از من بود

در یکی از رستورانهای بالای شهر برای من کار پیدا شد. دوستم که دایمی‌اش صاحب این رستوران بود این کار را برایم پیدا کرد. خودش جایی کار نمی‌کرد. با خانواده‌اش زندگی می‌کرد و وضعیت خوب بود و احتیاجی نداشت. با دایمی دوستم فقط دو دقیقه صحبت کردم، مرد خوش مشرب و سرحالی بود. بهش گفتم که از این کار خیلی خوشم می‌آید و حاضرم تا هر وقت که بخواهد برایش کار کنم. خوشحال شد و بعلامت رفاقت دستم را گرفت و بردم میزهام را نشانم داد و غیب شد. من متصدی هشت تا میز بودم. اونفورم مخصوص کار را که از گارسون قبلی جامانده بود تمم کردم و روی میزها را با اینکه تمیز بود تمیز کردم و صندلیها را با اینکه مرتب سر جای خودشان بود مرتب کردم و به مدیر داخلی رستوران که بالای سرم ایستاده بود نگاهم می‌کرد و مرد بداخمی بود گوش دادم که می‌گفت گارسون قبلی را برای این بیرون کرده بودند که مرد بداخمی بود و جلوی مشتریها خوب در نمی‌آمد و یکبار ظرف غذا را برگردانده بود و از همه بدتر از مشتریها طلب انعام می‌کرد و از مشتریها زیادی پول می‌گرفت و پول اضافی را به جیب می‌زد و دزد بود.

من خندیدم و گفتم اتفاقاً آدم خیلی خوبی هستم و اصلاً اهل این حرفها نیستم و ان شاء الله این را ثابت خواهم کرد. مدیر داخلی یکدسته برگ برگ صورت حساب بهم داد، لیست قیمت غذاها را هم که به دیوار زده بودند نشانم داد و گفتم تا ببینیم.

اول از همه يك پيرمرد موسفید سرخ‌روی قد کوتاه وارد شد. من تعظیم کردم و به قسمت خودم راهنماییش کردم. گارسونهای دیگر هنوز حواسشان نبود و خودشان را آماده نکرده بودند. پیرمرد را که می‌بردم سر میز دیدم چپ‌چپ به من نگاه می‌کردند و چشم‌غره می‌رفتند. فهمیدم لقمه‌ی چرب و نرمی را از جنگشان در آورده‌ام و خوشحال شدم. پیرمرد معلوم بود خیلی از من خوشش آمده. معلوم بود قبلاً هم اینجا آمده، چون خیلی راحت بود و فقط بمن با تعجب نگاه می‌کرد. نشست. سرویس بردم. سنگ تمام گذاشتم. پیرمرد ماتش برده بود. از این همه ظرافت و

سرویس - چینی که تمام شد، برایش سوپ مخصوص بردم، کمکش کردم پیشبندش را به سینه‌اش سنجاق کند و با متانت و در حالی که بدنم بصورت يك کمان پیش از پرتاب تیر کش آمده بود و بطرف راست خم شده بود، با صدای گرم و مهربانی که ناگهان پیدا کرده بودم، پرسیدم غذا - چی - میل - می - فرماید؟ نگاهش روی من ثابت مانده بود و قاشق اول سوپش را که داشت به دهان می‌برد نیمه‌ی راه نکه داشتند بود و مشغوف گفتم شما تازه آمدین؟

گفتم بله قربان.

پولدار بود - معلوم بود. همین که گفتم «آمدین»، همین که دستش را با قاشق سوپ میان زمین و هوا نکه داشته بود و اصلاً تکان نمی‌خورد، همینها نشان می‌داد که پولدار بود. نوك قاشقش را دست گرفته بود و توی دهانش که برد دهانش اصلاً تکان نخورد. معلوم نبود چطور باشد و چطور قاشق رفت توش و درآمد. قاشق که آمد بیرون، هیچچی توش نبود - شسته بود - و دهان پیرمرد اصلاً تکان نخورد تا باز حرف زد: سوپ مرغ.

و باز قاشقش را پر کرد. قاشق درست تا آنجا پر بود که باید - که اگر دستش می - لرزید سوپ موج می‌خورد ولی نمی‌ریخت. و دیگر به من نگاه نکرد، اما سرش را تکان می - داد که یعنی «عجب» و «پس اینطور» و هر چه بود راضی بود و حتی خوشحال بود. من با تعظیم و پرسپک دور شدم و به آشپزخانه دستور دادم و خبردار ایستادم همان نزدیک در و يك نگاهم به پیرمرد بود که اگر اشاره کرد بستانم و يك نگاهم به در که اگر مشتری‌ای آمد بقیام. غذا که آماده شد باشکوه هر چه تمامتر برایش بردم و بدون اینکه خلوتش را بهم بزنم، مثل يك روح، برای ظرف سوپ جا باز کردم و گذاشتمش وسط و سوپ مخصوص را که دیگر

نمی‌خورد برداشتم و سوپ مرغ را گذاشتم نزدیکتر و باز همه چیزهای روی میز را نسبت به جای جدید ظرف سوپ چیدم و حالا وقتش بود که بیرسم چیز دیگری میل ندارد و پرسیدم - آهسته، خیلی آهسته، اما باز هم گرم.

گفت اگر چیزی خواست خرم می‌کند. و تا داشتم می‌رفتم دستش را با قاشق تازه‌اش بلند کرد و اشاره کرد سرم را ببرم جلو. بردم. گفت اسمت چیه؟ گفتم. گفت مال کجایی؟ گفتم. گفت خیلی ممنون. رفتم. باز رفتم نزدیک در، دم یک ستون خیردار ایستادم و یک چشمم به پیرمرد بود یک چشمم به در، و دل توی دلم نبود - فکر کردم دیگر بهتر از این نمی‌شود. چشم پیرمرد را همین اول کار حسابی گرفته بودم. یک مشتری پروپا قرص برای قسمت خودم پیدا کرده بودم. سعی می‌کردم حدس بزنم چقدر می‌توانم از او انعام بگیرم. من که از او تقاضای انعام نمی‌کردم - اصلا به روی خودم نمی‌آردم. او خودش می‌داد، چون از پذیرایی من خوشش آمده بود. و تازه، اگر هم امروز نمی‌داد می‌دانستم که فردا توی چنگم است و فردا می‌توانم انتظار داشته باشم که یک انعام حسابی ازش بگیرم. و تازه خود صورتحساب؟ مگر پیرمرد می‌توانست عدد پرداخت را درست بخواند؟ از دم میز پیرمرد تا میز حساب، دم در، ده قدم فاصله بود. توی این فاصله می‌شد پول اضافی را گذاشت توی جیب. نه - دیگر داشتم تند می‌رفتم. خیالاتی شده بودم. امروز روز اول بود. تازه، من یک آدم درست و امین بودم. تازه، پیرمرد چشمش هم مثل دست و دهانش درست کار می‌کرد: یادم آمد که چطور قاشق را می‌برد توی دهانش، بدون اینکه دستش یک لحظه دهانش را کم کند، بدون اینکه یک آتم سوپ توی قاشق باقی مانده باشد - تمیز - و به‌خودم لرزیدم. دیدم دستی دستی دارم شناسی را که بهم‌رو آورده از دست می‌دهم. من باید با پیرمرد امین باشم و رضایتش را، همینطور که تا الان، از این به بعد هم جلب کنم. اصلا این پیرمرد، که اینقدر پولدار و مهربان است، شاید بعدها، که خوب با من اخت شد و رفیق شد، یک کار بهتر از این برایم پیدا کند. اما من نباید زیاد با او صمیمی بشوم. دست کم جلوی گارسونها نباید نشان بدهم که با او دوست هستم. چون آنها ممکن است حسودیشان بشود و میانه‌شان با من بد بشود. مثلا اگر تعارف کرد که سرمیزش بنشینم - نه. اصلا نباید قبول کنم، چون مدیر داخلی ناراحت می‌شود - این خارج از شان یک گارسون است - و ممکن است خدای نکرده جوابم کنند. من فقط باید او را توی چنگم داشته باشم و سفت هم داشته باشم که در نرود. دم ستون خیردار ایستاده بودم و توی این فکرها بودم و اصلا حواسم به مشتریها نبود که دسته دسته وارد می‌شدند و گارسونهای دیگر آنها را می‌قاپیدند و می‌بردند و سر حساب که شدم دیدم اصلا برایم مهم نبود که قسمت من خالی بود چون من پیرمرد را داشتم و این خودش خیلی بود. یک دسته خودشان آمده بودند سر یکی از میزهای من. برایشان سرویس بردم و به آشپزخانه دستور غذا دادم و دوباره رفتم دم ستون و دیدم پیرمرد اشاره می‌کند. شتافتم. صورتحساب می‌خواستم. داشت پیشندش را باز می‌کرد که یک قطره غذا بهش نچکیده

بود و تمیز تمیز بود. حسابش را داشتم - می‌شد پنجاه و پنج تومن. اما چون می‌خواستم همه‌چی طبیعی جلوه کند دسته‌ی صورتحسابها را از جیبم درآوردم و روی برگ اول قیمتها را حساب کردم. تقلات سرویس را هم منظور کردم - و کاغذ را گذاشتم روی یک بشقاب تمیز و بشقاب را گذاشتم جلوی پیرمرد. نگاه‌انداخت و یکدسته اسکناس نوی تاشده‌ی مرتب از جیب بغل‌کتش بیرون کشید. اسکناسها همه سبز، بنفش و آن میان چند تا قهوه‌ای که یکیش را جدا کرد و گذاشت روی بشقاب - یک صد تومنی. با آداب خم شدم و اسکناس را با صورتحساب برداشتم و بردم سرمیز حساب. مدیر داخلی پشت ماشین حساب می‌نشست. کاغذ را گذاشت توی ماشین و بقیه پول را داد و برمی‌گشتم که از میزی که پر بود صدام کردند. منتظر غذا بودند. اشاره کردم الان و داشتم بقیه پول را می‌گذاشتم روی بشقاب جلوی پیرمرد که نگاه کردم دیدم بیست و پنج تومن بود. گفتم ببخشید - مثل اینکه اشتباه شده. و برگشتم. مدیر داخلی زل زده بود داشت نگاهم می‌کرد. همینطور نگاه کرد تا ایستادم دم میز حساب. گفتم مثل اینکه اشتباه شده. بلند گفتم بودم - هر دو باره مدیر داخلی نگاهش گشت. داشت به مشتریهای منتظر نگاه می‌کرد که نگاهم می‌کردند و به پیرمرد که از پشت ستون وسط سالن گردن کشیده بود و نگاهم می‌کرد. مدیر داخلی باز به من زل زد و حالا همه داشتند نگاهم می‌کردند - گارسونها هم. مدیر داخلی بیست تومن داد دستم. شد چهل و پنج تومن. گفتم حالا درست شد؟ زبانم بند آمده بود. نتوانستم بگویم بله. فهمیدم که اشتباه کرده‌ام؛ من اشتباه کرده‌ام. حتی نتوانستم بگویم اشتباه از من بود. برگشتم و نگاهها با من برگشت و دستم که دیگر ظرافت نداشت و می‌لرزید پولها را گذاشت روی بشقاب پیرمرد و تم که سفت بود و دیگر خم نمی‌شد یکقدم رفت عقب و ایستاد و حتی نتوانستم بگویم «خوش آمدید». دیگر می‌دانستم که فایده‌ای ندارد - از نگاههای مدیر داخلی و گارسونها و پیرمرد همه‌چی را فهمیده بودم. پیرمرد یک پنج تومنی توی بشقاب جا گذاشت. مدیر داخلی از پشت میز پاشد و بهش تعظیم کرد و خوش آمدید گفت و یکی از گارسونها در را برایش باز کرد و بیرونش کرد، و من همانجا مانده بودم. حتی دستم پیش نمی‌رفت که پنج تومنی را بردارد. مدیر داخلی به همان گارسون که در را برای پیرمرد باز کرده بود اشاره کرد که غذای مشتریهای منتظر قسمت من را که آماده بود ببرد و آمد پیش من، پنج تومنی را از بشقاب برداشت گذاشت کف دستم و گفت هرچه زودتر اونیفورم گارسون قبلی را درآورم و زحمت را کم کنم و یادم باشد که از این به بعد در کارهایی که به من مربوط نیست فصولی نکنم.

دوستم را که باز دیدم بهم گفت با داییش تماس بگیرم و جریان را بهش بگویم. رفتم سراغ داییش. اوقاتش تلخ بود و جواب سلامم را هم نداد. گفت نمی‌دونسم دوستای خواه‌زاده‌مم دزدن. اقلا می‌خواسی صبر کنی عرقت بجاد - همون روز اول؟ و با فحش بیرونم کرد.

جعفر مدرس صادقی

نادر



کفش کتانی
مخصوص راه پیمائی



Nader
ARTICLE: 5464-3776
SIZE: 40-45

مدل نادر
آرتیکل: ۵۴۶۴-۳۷۷۶
اندازه: ۴۰-۴۵



کفش های
مسئول راحتی پای شماست

دانشجو را از میان می‌برد، که در آینده می‌توان از آن استفاده‌های بسیار برد.

قطعنامه‌ای که از این همایش تهیه می‌شود، مخزنی است، که می‌توان به ترتیب اولویت به آنها رسیدگی کرد. با این امید که در آینده‌ای بسیار نزدیک در زمینه‌های آموزشی مشکلی نداشته باشیم.

افسانه ملکی لیسانسبه اقتصاد از دانشگاه

تهران: فضای این همایش نشانی از اتحاد و همفکری استاد و دانشجو برای برطرف کردن مشکلات داشت، که در بطن این نشست، دانش‌جویان و استادان با روحیه یکدیگر آشنایی بیشتری را حاصل کردند، که این حاصل در آینده باروری بیشتری به‌همراه خواهد داشت. اما برای بهره‌بری بیشتر از این همایش، مسئولین اجرایی قطعنامه این همایش، باید هرچه‌صمیمانه‌تر به انجام آن اقدام کنند، چه در غیر اینصورت نتیجه این همایش همچون کنفرانس‌های ناموفق دیگر در نطفه خواهد مرد، و نتیجه نخواهد داد، و در آنصورت چنین همایش موفقی عقیم خواهد شد. و همچنان مشکلات آموزشی در متن می‌ماند.

دکتر منوچهر صفایی استاد دانشکده

پزشکی دانشگاه تهران: «من نه بعنوان یک استاد، نه به‌عنوان یک شرکت‌کننده در این همایش، بلکه به‌عنوان یک پدر دلسوز، برای دانشجویان این آب و خاک، معتقدم که آموزش ما برای نسل، به تمدن بزرگ با هدف‌های بلندپایه فرمانده انقلاب مقدس ایران، کافی نیست. زیرا اگر ما دنبال هدف‌های سازنده انقلاب آموزشی باشیم، آنها را بیش از پیش در بیانات حکیمانه رهبران پیدا می‌کنیم. هدف اساسی، از تحول آموزشی، می‌باید این باشد که شخصیت جوان و حس اعتقاد به نفس، از هر جهت تقویت شود. تا افرادی که در آینده، سرنوشت‌ساز کشور می‌شوند، برای قبول مسئولیت‌های خود، واقعا آماده و مجهز باشند.

امروزه می‌بینیم، که جامعه متحول ما در سالهای اخیر به موفقیت‌های چشم‌گیری، در زمینه‌های سیاسی و اقتصادی دست یافته، و با افزایش درآمد مردم دامنه‌ی خواستهایشان نیز به موازات آن وسیع‌تر شده است. و با چنین پیشرفت‌های همه‌جانبه‌ای، باید دید که نظام آموزشی ما، تا چه اندازه توانسته است، خود را با این آهنگ و رشد سریع اقتصادی هماهنگ و همگام سازد. این سئوالی است که میتوان، تشکیل چنین همایش مهمی را که با شرکت نمایندگان گروه‌های مختلف دانشگاهی بخود شکل گرفته است، به آن نسبت داد.

هم‌اکنون ۲۵ درصد از کل شرکت‌کنندگان امتحان‌های ورودی به دانشگاه‌ها راه پیدا می‌کنند، و در مقابل این واقعیت قرار می‌-

و مقصودم از افراد متخصص کسانی هستند که با انتخاب صحیح و بجا در کلاسهای ویژه‌ای تعلیمات خاص ببینند. اما بشرطی که این آموزش در یک چهارچوب تعیین شده باشد تا عقاید و نظریات شخصی و غرض‌آلود آموزش-دهنده مکاتب سیاسی و اقتصادی و اجتماعی را خوب بشناسد و بتواند خوب آنها تشریح کند. **میناز معیری دانش‌آموز سال سوم نظری دبیرستان شاهدخت:** «متأسفانه هدف از آموزش ملی برای ما روشن نشده و آن بخاطر این است که تابحال تقسیم نشده که آموزش ملی چیست، چه خواهد کرد، برای چیست، و چگونه به مرحله اجرا درخواهد آمد و چه کسانی را زیر پوشش خواهد گرفت؟...»

بنظری من در آموزش ملی باید به این نکته توجه شود که جوان علاقمند است که به پنهان کاری بپردازد و دست به کارها و اقداماتی بزند که علیرغم نتیجه مثبت و یا منفی آن مورد توجه دیگران قرار گیرد و چه بسا بخاطر همین روحیه سیاری از نیروی جوان مملکت ما به‌دور رفته



گیریم که ۸۵ درصد از جوانان مملکت ما، که دیپلمه هستند، در حالی برای فعالیت به جامعه قدم می‌گذارند که فاقد هرگونه آگاهی عملی هستند، که بنظر من نمیتواند فعالیت این گروه کثیر پررئس باشد.

رشد سریع جامعه ایرانی، بیانگر این مهم است، که در آینده‌ای نزدیک، مملکت ما با ۱۱ میلیون دانش‌آموز، روبرو خواهد شد، اما آیا در برابر این افزایش، به فکر ایجاد فضای آموزشی در سطح ابتدایی و عالی افتاده‌ایم؟.. که تا پنج سال دیگر بتواند جوابگوی نیاز دانش‌آموزان این مملکت باشد؟.

پروین زرآزوند، لیسانسبه علوم اداری از

دانشگاه تهران: «مسائلی که اغلب دانشجو یا استاد درگیر آن است، در هر دانشکده‌ای شکلی متفاوت دارد، که معمولا مشکلات، خاص همان دانشکده است. چه مسائل درسی، و چه اختلافها و خواستهایشان، بطور کلی باید اشاره کنم که نمیتوان، همه دانشکده‌ها را به یک چشم نگاه کرد و مشکلاتشان را در یک سطح دانست، و برای همه آنها به یک شکل چاره‌جویی کرد. چه اینکه بنظر من، مسائل دانشگاهی آنقدر وسیع است، و بررسی آن آنقدر نیاز به کند و کاو، و همه‌پرسی دارد، که با یکی دو روز بحث و گفتگو نمیتوان به نتیجه دلخواه رسید، و اگر هم نتیجه‌ای عاید شود، قدر مسلم چاره درد نیست.»

سیدمحمد فقیه‌سبزواری دانشجوی دانشگاه

تهران: «قبلا معمول بر این بود، که اگر نفاقی بین استاد و دانشجو درمیگرفت، گاهی بعقل یکطرفه بودن مسائل، درگیری استاد و دانشجو منجر به اخراج دانشجو از دانشگاه میشد، ولی خوشبختانه امروزه نه تنها برپای سمینارها و همایش‌های آموزشی، چنین مسائلی را از میان برده است، بلکه چنین نشست‌هایی، مرحله‌ای است برای ایجاد یک رابطه عمیق و نزدیک بین استاد و دانشجو، که خود به تنهایی بسیاری از مشکلات را برطرف می‌سازد.

بنظر من دو روز نشست، در همایشی با حضور استادان و دانشجویان بی‌حاصل نیست، اما بشرطی که در پی این نشست، نشستهای دیگری هر یک ماه یکبار در دانشکده‌ها وجود داشته باشد، تا در همایش‌های دیگر نظرها آگاهانه‌تر و رابطه‌ها نزدیکتر شود، و با این نزدیکی می‌توان امید داشت، که در همایش‌های دیگر هر چند هم که عمری کوتاه داشته باشند، با تفاوت نظر روبرو نخواهیم بود، و عقیده‌ها پخته‌تر و یکدست برای قطعنامه ارائه خواهد شد.

از دیگر مسائلی که در این همایش مهم جلوه کرد، **گردهم آیی نمایندگان تمامی دانشکده‌ها و دانشگاه‌های ایران بود، که آن دانشجوی دورنشین با دریافتی که از این همایش داشت، حس کرد که تنها خودش با مشکل درگیر نیست، بلکه هر دانشکده‌ای مشکلی یا مشکلاتی دارد که به‌رحال باید با **گردهم آیی و تلاش در رفعش کوشید، و صد البته شرکت دادن دانشجویان، در رفع مشکلات دانشجویی، ثمره بهتری خواهد داشت، تا نشست روسا و استادان دانشگاه‌ها در اتاقهای بسته.****

محمد هوشمند

است، درحالی آموزش میتواند آنها را ارشاد کند و آزادی بیان و آقدیشه برای جوانان در خانه، مدرسه، جامعه و حزب پدید آورد، البته معتقد هستم خانواده، مدرسه، رسانه‌های همگانی میتوانند در این امر کمکی بزرگ باشند ولی تربیت افراد آگاه و متخصص برای آموزش ملی لازم و ضروریست، ضمن اینکه نباید برای این افراد حقوق و پاداش تعیین کرد و آنها راه استفاده دستگاہ خاصی درآورد و یک امر ملی را به مادیات آلوده کرد.»

محمود متقی دانش‌آموز سال سوم نظری

دبیرستان زهرا ملک‌پور: «بنظر خود شما آموزش ملی چیست و هدف آن کدام است؟ من فکر می‌کنم در قدم اول باید از تمام امکانات باید کمک گرفته شود تا مفهوم آموزش ملی در سراسر کشور برای تمام مردم روشن شود. و برای این کار فقط باید از افراد تعلیم یافته در این زمینه سود برد و بعد آموزش ملی بصورت یکی از مواد درسی در مدارس تدریس شود تا جوانان با آگاهی از آن بی‌تفاوتی و روحیه عدم احساس مسئولیت را به‌خود راه ندهند.»



بهبتر از این، دیگر بدست نمی آید، بدتر از این هم هرگز امکان ندارد

در آن شرایط بد «پوسان»
به چیزی دست یافتیم که
شاید در
آرزوها هم نمی گنجید.

بدتر از این امکان نداشت و بهتر از این هم دیگر بدست نمی آید. ما باید بدو دلیل از هنگ کنگ سپاسگزار باشیم و ما باید بیک دلیل، خود را سرزنش کنیم. و ما بعد از اتمام این حرفها، باید این اطمینان را بدست آورده باشیم که همای اقبال در فوتبال آسیا، نزدماست. بعد از آن روزهای سخت در «پوسان» و بعد از آن مسابقه کابوس مانند، برابر سی هزار و یازده کره ای، بنظر میرسد که ما دیگر شکست ناپذیر شده ایم. یعنی ما در آسیا دیگر نباید بازنده هیچ تیمی باشیم.

در سفر به شرق، ما با جمع اضداد مواجه شدیم و با ضد و نقیض های فراوان بازگشتیم. می گوئیم بدتر از این امکان نداشت و بلافاصله، اضافه می کنیم که از این بهتر و بیشتر هم بدست نمی آید. یعنی چه؟ ما چه کارمان توفیق بار بود و در کجا، بد عمل کردیم؟ چرا در حالیکه به چشم خود دیدیم که کره - همیشه بازنده پنج سال اخیر - آنهمه با قدرت ما را تحت تاثیر قرار داده و اراده اش را تحمیل کرده بود، باز هم

در هنگ کنگ و در کره، هرچه به دست آمد،
به لطف بازی دفاعی تیم ایران بود



از راه یابی به جام جهانی، آنهم با قدرت و اطمینان بیش از هر زمان سخن می‌گوئیم. پاسخ این چرا-های متعدد و متفاوت را باید یکی یکی آورد، تا دانسته شود که سفر خاوری، چه برای فوتبال، بطور خصوصی، و ورزشی، بطور عمومی ارمغان آورده است.

پاسخ اول به چرای اول

بدتر از این ممکن نبود. از برنامه ریزی و تدارک این سفر مشکل، مهم و دورو درازی می‌گویم که در هنگ کنگ، اوزاکا و پوسان طی شد. و طی آن ۳ امتیاز، دو گل زده، بدون گل خورده، ره آورد تیم ما بود. چهار سال پیش، هنگامیکه برای اولین بار مدعی ورود به جام جهانی شدیم، بدون ذره‌ای تجربه در این راه و بدون آنکه بدانیم چه باید بکنیم و چه نباید بکنیم، برنامه‌ای را طرح‌ریزی کردیم که آنرا تا پایان موبه‌مو و نقطه به نقطه پیش بردیم. و چون در نهایت، از هدف که پیروزی بود، به دور افتادیم، آدمهائی که همیشه بعد از شکست سروکله‌اشان پیدا می‌شود، پیدا شدند و همه یک سخن را بارها و بارها تکرار کردند: **کار تدارکاتی غلط بود.** و دلیل شکست ما نیز همان **برنامه غلط.** آنروزها کسی نبود که پیش از آغاز، هشدار دهد و آنروزها در این زمینه، همانطور که گفتیم، هیچکس نه تجربه‌ای داشت و نه ادعائی.

امروز اما، تفاوت دارد. در فوتبال ما این پنجسال اخیر، بهترین سالهای فوتبال ماست. بلطف جام تخت‌جمشید، گوشه‌هایی از مشکلات مسابقه در خانه حریف را، تجربه کرده و بدست آورده‌ایم. بلطف این جام، بویژه در این پنجمین سال، تیمهائی چون تاج، پرسپولیس و یا پاس که حالا صد رشتین پر فاصله است، می‌دانند که یک امتیاز در خانه حریف، چه معنایی دارد و قبول کرده‌اند که نباختن در سفر، خود، یک پیروزی بشمار می‌رود.

خانه خودی، خانه حریف

امروزه دیگر تیمهای ما چون از شهری به شهر دیگر می‌روند، از چندی پیش شروع به فعالیت می‌کنند. مکان سکونت خود را در محلی مناسب خویش تعیین می‌نمایند. زمین تمرینی را زیر نظر می‌گیرند. و خلاصه امروزه ما یاد گرفته‌ایم که برای بازی در خانه حریف، باید مراتبی را در نظر گرفت که در خانه خود لازم نیست به آنها متوجه باشیم. چرا که همه چیز از پیش آماده است.

در پنجسال اخیر، در زمینه فوتبال بین-المللی هم مابه‌تجربیات فراوانتری دست یافته‌ایم. شرکت در دو المپیک، که با سالهای پیشتر تفاوت داشته است، اعزام تیمها به تورنمنت‌های خارجی، فرستادن تیمهای جوانان به مسابقات مخصوص جوانان و سرانجام تجربه ناموفق چهار سال پیش، همه و همه دست بدست هم داده‌اند تا اوضاع را بسود رهبران امروزی سازند. چهار سال پیش، مردان ما که امروز هم سکان کشتی فوتبال را در دست دارند، صاحب این بصیرت بر کار خویش نبوده‌اند. در عوض، مثل امروز هم پرمدها نبوده خود را «ملای دهر» نمی‌دانستند. تجربیات این سالها را، همین آخری بی‌اثر کرده است، خیال می‌کنیم که چهار سال در متن کار بودن، کافی بوده تا وارد هر زاویه تنگ و تاریک فوتبال شویم و سالم هم بدرائیم. خیال می‌کنیم که بلطف

این کار چهار ساله، ما دیگر همه چیز را می-دانیم.

از سوی دیگر، یک تفاوت که باز هم بسود رهبران فوتبال ماست، وجود دارد که باز هم متأسفانه مورد توجه قرار نگرفت. این بار، مردان بعد از شکست، پیش از آنکه حرکت آغاز شود، هشدار داده بودند. که: **رفقا بهوش باشید، بدانید که کجا می‌روید و چرا می‌روید. بدانید که چگونه باید رفت و بدانید که در این رفتن، چه وسائلی لازم است و از چه مسائلی باید پرهیز کرد.** حتی در این صفحات نیز، ما بموقع هشدار دادیم. البته ما نیز نمی‌دانستیم که زندگی در «اوزاکا» گران است. ما نمی‌دانستیم در اوزاکا، زمین برای تمرین و اردوگاه برای مستقر شدن ما کمیاب است و ما نمی‌دانستیم که در پوسان، فقط یک زمین چمن وجود دارد، که آنهم باشاره آقای «اوه» دبیر فدراسیون فوتبال کره، با همه بزرگی‌اش، از چشم ما پنهان خواهد ماند. و درست به همین دلیل هم بود که لازم میدانستیم تا مردانی را پیش از تیم خود، روانه شرق دور کنیم که جواب ابهام و عدم شناسائی را با خود باز آورند، چه، اگر میدانستیم، که دیگر لازم به شناسائی کردن نبود.

ما نمی‌دانستیم، هیچکس نمی‌دانست

ما نمی‌دانستیم، کسی دیگر هم نمی‌دانست ما گفتیم بروید، تا بدانید. اما کسی این گفته را به چیزی نگرفت. بخیال آنکه کار چهار ساله، تمام ناشناخته‌ها را برآنان، آشنا کرده و بخیال آنکه با همین عمر چهار ساله - که کمتر از یک چشم بهم‌زدن است - آنان حتی توانسته‌اند شرایط اقلیمی و روحی حریفان ما را شناخته و حتی طرز برخورد آنها را با ما، نیز از پیش مجسم کنند. و دیدیم که همه چیز در عمل، با تصور، چه اندازه تفاوت داشت. حریفان همانی نبودند که تصور می‌کردیم، و شرایط هم همان نبود که خیال می‌کردیم. و این ندانستن‌ها و این ندانسته عمل کردن‌ها، ما را بجائی برد که بدتر از آن ممکن نبود. بجائی که قهرمان آسیا، مغلوب سرافراز درمونتال، و شکست‌انگیز برای تمام جهان در جشنواره رئال، در مدت ده روز، فقط و فقط بر روی یک زمین خاکی ناهموار، توپ زد. آنهم درحالیکه میخواست جواز شرکت به‌جائی را بدست آورد که شوروی، اروگوئه، انگلستان، و و... و...

بسیاری دیگر از بزرگان فوتبال جهان، از رسیدن به آن بازمانده‌اند.

چرای دوم: بهتر از این ممکن نبود

در آن شرایط بد، ما به چیزی دست یافتیم که براستی بالاترین چیزها بوده و شاید همان یک امتیاز پوسان، گذرنامه بازیکنان ایران، در سفر بسوی آرژانتین باشد. چرا که بنظر نمی‌رسد دیگر حریفان آسیائی، بتوانند همچون تیم ما خوشی اقبال بوده و یا اینکه بهترست گفته شود: **کره نمی‌تواند همواره چون روز یکشنبه دوازدهم خرداد، بد اقبال باشد.**

ما از سفر به خاور دور، با ۳ امتیاز به خانه برگشتیم. در حالیکه دیدیم تمام ابزار بزرگی در آسیا، تنها و تنها از آن‌ماست و هیچ کشور دیگری در این قاره پهناور، اندازه ما لیاقت سروری و آقائی در فوتبال قاره را ندارد.

این بحثی جداگانه است که از امکانات ما و دیگران مایه می‌گیرد و بموقع به آن خواهیم پرداخت. امروز می‌خواهیم بدانیم که این ۳ امتیاز چه ارزش و چه معنایی دارد.

هنگ کنگ در فوتبال آسیا، یک تیم درجه دوم است. اما تیمی که «فرانسوان بالکوم» هلندی ساخته است در حد یک تیم درجه اول آسیاست. این درست که اینان در دوازدهمین بازی در خانه خود باخته و از گردونه رقابت خارج شده‌اند، اما پیش از آنکه امید خود را از دست بدهند، چیزی کمتر از ما و کره نداشتند. این یک ادعای بدون ریشه و دور از واقعیت نیست. **هنگ کنگ** در دو بازی خود، یک فوتبال درست، منظم و با سازمان داشت. در عین حال ما میدانیم که در **هنگ کنگ**، بغیر از آن تیم، چیز دیگری وجود ندارد. اما در نزد ما، همسنگ تیمی که در خاور دور به ۳ امتیاز رسید، دستکم ۳ تیم دیگر هم می‌توان روبراه کرد.

در **هنگ کنگ**، روزگار تیم ما مشکل بود. چرا؟ چون حریف، خود را یک مدعی می-دانست، که بلطف پیروزیهای چشمگیر و دور از انتظار در مسابقات مقدماتی، آنهم برابر حریفانی چون، اندونزی، تایلند و سنگاپور، روحی محکم و اعتماد بنفس فراوان داشت. تیم ما در گام اول، دو مهم را باید حل میکرد: یکی آنکه جوابگوی سرعت عملیات بازیکنان حریف باشد و دیگر آنکه می‌بایست با روح قویتر از هر زمان جامعه ورزش **هنگ کنگ** هم، مقابله کند، و کرد.

فوتبال بود، نه قصاصی

اما در همان میدان، دیدیم که صاحب خانه در دقایق اول، بلطف بازی سریع و تکنیک خوب، می‌تواند حریفانی داشته باشد و سپس در نیمه دوم، **هنگ کنگ** و اقصی را شناختیم. که این سرعتی فوق‌العاده و جسارتی بیش از اندازه بود. چون، این طوفان راپشت‌س‌گذاردیم، به گل دوم هم دست یافته و از روحیه **هنگ کنگ**، چیزی برجای نگذاشتیم. در آن روز، بخت خوشی یارمان بود که حریف با ما چنان نکرد، که با «کره». فوتبال، فوتبال بود. قصاصی در کار نبود.

کره هم در **هنگ کنگ**، دچار اشکال ما بود. تا آنجا که در نیمه اول، همه چیز را بدست حریف داد. اما در وقت دوم، کره از خواب بیدار گشت و ضربه دوم را وارد کرد. **هنگ کنگ** حالا اگر بخواهد تماشاگران خود را حفظ کند، باید یک داور عادل و یک تیم سخت‌کوش باشد. در غیر اینصورت، ما بدست خود، کار اوسترالیا و کویت را آسان کرده‌ایم. اما «کره»، نه، این همان تیم مظلوم و سر بزیر بازیهای آسیائی نبود. و این تیمی است که بویژه برای ما، خطرش در تهران، بمراتب بیشتر است. اول بگوئیم، کره چه داشت و چه می-کرد، آنکه بپردازیم به این که در تهران، چرا باید بیشتر ترسید؟ کره برخلاف همیشه، دیگر تیمی نبود که در بازی هوائی مغلوب ما شود. حالا این تیم، چه در آسمان برابر دروازه‌اش، و چه در آسمان برابر دروازه ما، دارای برتری بی‌گفت‌وگو است. و کره از دیرباز، در تکنیک و در سرعت عمل، از ما پیشی بوده است. اما اینان باندازه مردان ما، سر دوگرم چشیده نیستند و باندازه مردان ما، متکی باز رزشهای خویش،

بازی نمی‌کنند. گهگاه بنظر میرسد که قدرت کره ضعف کره میشود.

قدرت کره در چیست؟ اینان همه چیز را از بازی گروهی میخواهند. تمام تکنیک قابل توجه کره‌ای، در خدمت بازی گروهی درمی‌آید. که این یک حسن است و یک عامل موفقیت‌بار درجه اول، اما افراط در بازی سریع و یک ضرب، آنهم در برابر دروازه حریف، و عدم توجه به باز کردن فضای شوت‌زدن بدروازه حریف، همان موجی بود که باعث شد در «پوسان» دروازه ایران بدون آسیب بماند. کره خیلی خوب میداند که چگونه تمام نیروی خود را در زمین حریف پیاده کند. اما در روزی که تیم ما در پوسان بازی کرد، هیچگاه این فرصت بدست ما نیفتاد، تا بدانیم که اینان چون زیر فشار قرار گیرند، چه خواهند کرد. گرچه تجربه هنگ‌کنگ می‌گوید که کره، قدرت دفاعی هرگز باندازه قدرتش در حمله نیست.

هدیه هنگ‌کنگ به ما

از هنگ‌کنگ گفتیم، اینجا لازمست تا بگوئیم که در مساوی پوسان، نقش هنگ‌کنگ

هم جالب بود. روزی که کره در هنگ‌کنگ به پیروزی دیر هنگام رسید، در عوض دچار خشم حریف شد. خشمی که سودبزرگش را نصیب تیم ما کرد. چهار مصدوم، که باعث شد خط هافبک کره یکسره تعویض شود و مردان هنرمند، به مردان کارگر، مبدل شوند، از اثرات پیروزی کره بر هنگ‌کنگ بود. که در پوسان، یکی از نواقص تیم کره بشمار می‌رفت.

در برابر چنین تیمی، با آن اداهای بی‌نظیر در میهمانداری و میهمان‌آزایی، یک امتیاز، بیش از پیروزی ارزش داشت. به چشم خود دیدیم و بناچار قبول کردیم که در کره، هیچ تیمی نمی‌تواند به امتیازی دست یابد. حتی اگر چون ما بدفاع همه‌جانبه دست یازد و حتی اگر کره، باز هم خوش‌اقبال نباشد. اما در واقع در آنروز خاص، این قدرت کم‌نظیر دفاع ما در آسیا بود که به مدد و یاری دیگر مردان، که حمله را فراموش کرده بودند، از چاشنی‌شناس خوب، بهره گرفتند. استرالیا و کویت، دارای چنین استحقاقی در دفاع نبوده و نیستند. و از سوی دیگر، یک امتیازی که کره بدست آورد،

باعث شده اینان باز هم سخت‌گیرتر باشند. زمانیکه مربی کره می‌گوید ما در تهران شما را مغلوب می‌کنیم، می‌خواهد بگوید که ما دیگران را در نزد خود خرد خواهیم کرد. اما او در ادعائی که کرده، چندان هم بیموردنکفته. مربی کره، وعده را به تهران گذارده و یک چشم‌تیزبین باحق میدهد که امیدوار باشد. در پوسان، ما بلطف دفاع همه‌جانبه و پرتعداد، به مساوی رسیدیم. آیا در خانه خود هم چنین خواهیم کرد؟ البته شاید لازم باشد که چنان کنیم. اما روح تماشاگران خودی‌اینرانی- پسندد. و در آن صورت، چون خط دفاع ما به روی خط نیمه زمین منتقل شود، باید هر لحظه انتظار داشت تا «چابوم‌کون» همان شماره ۱۱ سریع، که صدمتر را در ۱۱۴ ثانیه دویده است، با دروازه‌بان بدفعا روبرو شود. کاری که در نیمه اول بازی پوسان، در همان اوانسل بازی که سودای پیروزی داشتیم، سه بار اتفاق افتاد. باین دلایل است که می‌گوئیم، سه امتیاز از خاور دور، بهترین و بیشترین دستاورد ممکن است. سرنوشت استرالیا و کویت، این را ثابت خواهد کرد.

از کنار گود

بعنوان مثال هنگامیکه اتلتیکو مادرید با «بورگوس» مسابقه داشت و نتیجه این مسابقه میتوانست در سرنوشت قهرمانی باشگاههای اسپانیا بسود بارسلون تأثیر داشته باشد، مقامات بارسلون با حریف مادرید تماس گرفتند و گفتند که اگر شما بتوانید مادرید را شکست دهید، ۱۷ هزار پوند پاداش خواهید گرفت. بورگوس هم بخاطر این پول بجان زد و مادرید را ۱-۰ برد! اما چرا باز هم بارسلون قهرمان نشد: چون مادرید هم همین عمل را با بارسلون کرد!

هر مسابقه هم دستش برای ۲۳۰ پوند دراز خواهد بود. این ارقامی که شمردیم، فقط برای بازیهای رسمی باشگاه‌هایست و زیکو اگر برای مسابقه‌های دوستانه بخارج هم سفر کند، طبق موازین یادداشت شده در قرارداد، پول خواهد گرفت - راستی مثل اینکه فوتبال هم شغل چندان بدی نیست؟! در اسپانیا یک راه ساده برای قهرمان شدن وجود دارد: یک تیم فوتبال میتواند به تیم دیگری پول بدهد تا حریفش را شکست دهد!

درس فوتبال به آمریکائیان

امریکائیان هر چند که با بردن «پهله» به تیم کاسموس نیویورک توانستند تاحدی فوتبال را به تماشاگران سرزمین عموسام بشناسانند ولی هنوز آنچنان که باید موفق نبوده‌اند. با «پهله»، کینالیا و بکن باورث میتوان تماشاگر بیشتری را به میدان کشاند اما برای همه‌گیر شدن فوتبال در آمریکا، باید مربیانی باشند که این ورزش تازه را آموزش دهند و جوانان را بدین کار علاقمند نمایند. بدین روی فدراسیون فوتبال آمریکا از مربیان سرشناس جهان دعوت بعمل آورده است تا کلاسهای درین کشور تشکیل دهند و به آموزش فوتبال بپردازند. آخرین میهمان امریکائیان، مربی تیم ملی برزیل «کلودیو کوتینهو» بود که هفته پیش بخانه مراجعت نمود. کوتینهو برای یک دوره کلاس مربیگری کوتاه مدت، سه هزار پوند دستمزد گرفت و چون امریکائیان شیوه تدریس او را پسندیده بودند، از او خواستند برای مدت بیشتر و کلاسهای دیگری هم قرارداد امضاء نمایند. اما کوتینهو که گرفتاریهای بسیار دارد، بآنها وعده داد که پس از جام جهانی ۱۹۷۸ به آمریکا خواهد رفت.

بدشغلی نیست...

«ژیکو»، پدیده تازه فوتبال برزیل، در صدمست تا قرارداد تازه‌یی با باشگاهش فلامینگو منعقد نماید. ستاره ۲۳ ساله برزیلی برای یک امضای ناچیز ۳۰ هزار پوند دریافت میکند که این فقط دستخوش امضای اوست. زیکو ماهانه ۵۵۰۰ پوند دستمزد میگیرد و برای



جمعشون جو ره

اینان هر کدام قهرمان یک نسل هستند. در روی صحنه، دشمنان بزرگ یکدیگر بوده‌اند اما امروز هیچکس به صمیمیت اینان نیست. لاس وگاس فرصتی بود تا قهرمانان مشت‌زنی جهان در کنار یکدیگر دیده شوند. اگر در محفل اینان حضور داشتید، از رفتار محمدعلی تعجب مکنرید. او از آن همه پرحرفی که بان شهره است، چیزی با خود نداشت و در کنار دوستان دیرین، لب بسته ظاهر گردید. قهرمانان را که حتما می‌شناسید؟ از چپ: فلویید پاترسون، شملینگ، محمدعلی، شارکی، جولویی و اینگمار یوهانسون.



جوان، سازمان و تشکیلات جوان، و زندگانی جوان و جدید نیز هست. تنها از آن می‌ترسم که این مجله به دلیلی نظیر کمبود بودجه و نبودن کاغذ و... دوز به‌دوز برصفحات تبلیغ و آگهی بیفزاید و زمانی برسد که تبلیغ برمطلب بچربد. محمدعلی احمدزاده آبادان

صفحه‌ی شعر برای جوانان مشتاق

کمبودی که من در این مجله بیش از هر چیز دیگر احساس می‌کنم، فقدان یک صفحه‌ی شعر است که شدیداً جوانان مشتاق را تحت تأثیر قرار می‌دهد. این کافی نیست که شما صفحه‌ی شعر را در اختیار یک شاعر قرار دهید، بلکه باید این صفحه‌ی چیزی باشد همچون یک آئینه برای افکار کلیه‌ی جوانان ایرانی و یک منعکس‌کننده‌ی مستقیم فکر آن‌ها که می‌توانند شعر بگویند، شعر این زندگی، نوشتنی و این اندیشه‌ی زنده و پرتحرک جوان ایران امروز را.

البته شما می‌توانید با انتخاب و بررسی روی اشعار رسیده در صورت مناسب بودن، آن‌ها را چاپ کنید، در این صورت شما هر هفته یک صفحه‌ی شعر غنی با تعداد اشعار زیادتر و دلخواه‌تر خواهید داشت و به این ترتیب به جوانان فرصتی می‌دهید تا خلاقیت ادبی خود را ثابت کنند.

سعید شکیبائی مقدم
بهبهان

جای خالی

۱- بخش سردبیر عزیز، خوب و ضروری است، به شرطی که لااقل به‌نام‌هایی که احتیاج به جواب دارند، پاسخ داده شود.
۲- اگر جدول را روبراه کردید، حتماً حل صحیح آن را در شماره‌ی بعدی مجله‌چاپ کنید تا اشکالات دیگر دوستان، از جمله خودم، رفع گردد.
۳- این مجله جای مجله‌ی قدیمی فردوسی را در قلب پرکرده، چه بهتر که صفحه‌ی از آن را به مطالب کوتاه و جالب و خواندنی نویسندگان و شاعران و یا خوانندگان مجله اختصاص بدهید.
۴- شاید با دایر کردن صفحه جوك و فکاهی ارزش مجله پایین بیاید ولی برای رفع خستگی و نشاط روحی بدن نیست که آن را افتتاح کنید.

عباس اقدسی
شاهپور

عکس رنگی خوانندگان

خوشحالم از این که برای ما جوانان، خصوصاً شهرستانی‌ها چنین مجله‌ی وجود دارد. راجع به این مجله چند نکته‌ی نظم را جلب نموده که آن‌ها را در این جا ذکر می‌کنم:
۱- داستان‌های این مجله بسیار کم و یک‌نواخت است. ضمناً اگر در صورت زیاد شدن، طنزآمیز هم باشد بهتر است.

۲- در مورد شعر چهارشنبه‌ها، اکثراً یک یا چند صفحه از این بخش به یک نقاشی اختصاص دارد که می‌توانید اندازه‌ی عکس‌ها را کوچک‌تر نموده، شعرهای زیادتری را در صفحه بگنجانید.

۳- عکس رنگی در این مجله و هم چنین صفحه خوانندگان و موزیسین‌های مشهور جایشان خالیست.

۴- در اغلب صفحات، کاریکاتور دیده می‌شود، در حالی که به جای تعداد کمی از آن‌ها می‌توانید جوك و مطالب دانستنی چاپ نمائید.

۵- متأسفانه تا حال شما نامه‌ها و خواسته‌های ما را چاپ کردید، ولی جوابی به این خواسته‌ها ندادید تا ما از پاسخ نظریاتی که برای این مجله‌ی مورد علاقه نوشته‌ایم آگاه شویم و ببینیم مورد قبول واقع شده‌اند یا نه.

۶- لطفاً اسامی کسانی که برای مسابقه‌ی گزارش‌نویسی گزارش می‌نویسند و قابل چاپ برای مجله نیست در مجله درج نمائید تا اطلاع حاصل کنیم که گزارش رسیده است.

قاسم باقری دانشور
تربت‌جام

ادبیات خارج را ترجیح ندهید

خواهش می‌کنم به خواست تمام افراد ملت توجه کنید. آخر حیف نیست که مجله‌ی به‌خوبی رستاخیز جوان به ادبیات ایران اهمیت ندهد و ادبیات خارج را ترجیح دهد. مگر به خاطر ادبیات ما نبود که آنقدر جنگ‌ها کردند و قربانی‌ها دادند. جای بسی تأسف است که فلان شاعر انگلیسی را به سعدی و حافظ ترجیح دهد. این جانب نیز عاجزانه تقاضا دارم به حرفم گوش دهید. متشکرم.

گودرز صادقی
خلخال

گلستانه یا گلستانی؟

در صفحه‌ی ۲۵ شماره‌ی ۹۷ مجله‌ی رستاخیز جوان طرحی از آقای علی گلستانه و یا گلستانی چاپ کرده بودید. به زبان فارسی نوشته بودید طرح از علی گلستانه و خود آقای علی... به انگلیسی نوشته بودند «گلستانی». این به زبان خارجی زیر طرح خود را نوشتن یعنی چه؟ مگر ما داد نمی‌زنیم غرب‌زدگی موقوف و مگر در روزنامه‌ها و مجلات بحث نمی‌کنیم که آوردن واژه‌های خارجی و یا زبان خارجی به فرهنگ ملی کار درستی نیست.

ولی متأسفانه مجله‌ی رستاخیز جوان، که خیلی از آن انتظار می‌رود، زیر طرح آقای علی...، امضای انگلیسی ایشان را که نوشته‌اند «گلستانی» چاپ کرده و در کنارش اضافه کرده است: طرح از علی گلستانه.

از همه مهمتر ما بالاخره نفهمیدیم این آقای هنرمند و به ظاهر غرب‌گرا، علی گلستانه هستند یا علی گلستانی.

نادر مشهدی‌زاده
بروجن

جوانان کجا هستند؟

من از شماره‌ی ۳۵ به بعد، همیشه و هر هفته مجله‌ی رستاخیز جوان (جوانان رستاخیز گذشته) را خوانده‌ام و می‌خوانم. اما از این مساله دلگیرم که چرا مجله‌ی که قسمت اعظم خوانندگانش را نوجوانان تشکیل می‌دهند، در این نشریه به آن‌ها کم‌تر سهم می‌دهد. در گذشته از نوشته‌های جوانان بیشتر استفاده می‌شد، در حالی که حالا مقداری ناچیز از کار آن‌ها به چاپ می‌رسد و شاید هم اصلاً نرسد. پس خواهش می‌کنم از نوشته‌های نوجوانان و جوانان بیشتر استفاده کنید تا رنگ و بوی جوانانه‌تری به مجله بدهید. چرا که یک محقق ۵۰ یا ۶۰ ساله یا یک نویسنده‌ی کهنه‌کار و مسن از درد دل جوانان و نوجوانان، آن‌طور که باید خبر ندارد.

بهتر است لااقل یکی دو صفحه از مجله را به‌طور مداوم به سازمان نوجوانان اختصاص دهید، تا لااقل شما اندیشه‌ها و افکار نوجوانان را منتشر کنید. شاید گره‌ی از گره‌های بیشمار، باز شود

منصوره ملازاده
مشهد

ترس از تبلیغات

از اوایل انتشار مجله‌ی رستاخیز جوان، تا کنون تقریباً مرتب آن را می‌خوانم. طی این مدت نسبتاً کوتاه در این نشریه تغییرات زیادی به‌وجود آمده و به‌نظر من که جوانی هستم بیست و پنج‌ساله، این تغییرات و بهتر بگویم تحولات، اکثراً مثبت و در جهت منافع خواننده بوده است، به‌طوری که می‌توانم به‌جرات اظهار عقیده کنم که در ایران هیچ مجله‌ی عمومی چه از نظر کمی و چه از نظر کیفی به‌پای رستاخیز جوان نمی‌رسد.

باوجودی که خود از علاقمندان جدول هستم، اقدام شما را در مورد چاپ نکردن جدول، انقلابی در مجله‌نویسی در ایران می‌دانم و فکر می‌کنم اکثر جوان‌ها مجله‌ی رستاخیز را نمی‌شناسند، نه این که به آن بی‌علاقه‌اند.

و باز فکر می‌کنم منظور از کلمه‌ی جوان در نام نشریه به این معنی نیست که مجله، مطلقاً برای جوانان چاپ می‌شود، بلکه نشانه‌ی افکار

ستاخیز جوان

نشریه‌ی هفتگی حزب رستاخیز ملت ایران

نشانی: خیابان وصال شیرازی، بزرگمهر غربی، شماره ۱/۱۴۸

تلفن سردبیر: ۶۶۷۱۵۱

آگهی‌ها: ۶۴۰۹۸۸

تلفن‌خانه: ۶۶۷۱۵۹ - ۶۶۶۰۴۴

بهای اشتراک و تک‌فروشی باید به حساب شماره‌ی ۱۴۵۰ بانک ملی شعبه تخت جمشید منظور گردد.

چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»

هفته

- | | | | |
|----|--|----|--|
| ۲ | رهنمودهای فرماندهی
برای حزب رستاخیز ملت ایران | ۴۴ | سینمای ایران:
باربد طاهری، تهیه‌کننده، پاسخ میدهد |
| ۳ | هویدا: قلم نشانه زنده بودن
هر مملکتی ست | ۴۲ | دکومتا: بزرگ‌ترین حادثه‌ی هنری سال
فیل در تاریکی |
| ۶ | گردهم‌آیی برای حل مشکلات
آموزش عالی | ۴۸ | بخش ششم از داستان
قاسم هاشمی‌نژاد |
| ۷ | گفتگویی با چند استاد و دانشجو
پیرامون مسائل و راه‌حل‌ها | ۵۰ | دیو و دلبر
اولین نقد بیژن خرسند برای
رستاخیز جوان، با نگاهی به فیلم
«کینگ کنگ» |
| ۸ | آموزش ملی برای ساختن شهروندانی متعهد
جوان‌ها نظر می‌دهند.... | ۵۱ | جستجوی واقعیت در نهانخانه‌ی احوال
نقد کتاب از: جعفر مدرس صادقی |
| ۷۳ | از ۴ میلیون نوجوان پیرامون اساسنامه‌ی
سازمان نوجوانان نظرخواهی می‌شود
نگاهی به همایش سرپرستان سازمان
نوجوانان حزب
به‌ضمیمه‌ی طرح آموزش ملی نوجوانان
اشتباه از من بود
وقایع اتفاقیه | ۵۳ | نومیدانه در جستجوی انگیزه
کتاب‌های نمایش از: منصور کوشان |
| ۸۰ | از: جعفر مدرس صادقی
سردبیر عزیز
ستون نامه‌ها | ۵۴ | تازه‌های بازار کتاب
صحنه‌ی دراز، مملو از زورق‌ها
و پولک‌ها |
| | | ۵۶ | بررسی تأثیر از: منصور کوشان
آدمهای یک بدی آگهی‌های تجارتي
بخش نهم از: فرهنگ کسب‌وکار ماست
تحقیقی از دکتر ابراهیم رشیدپور
چرا خلیج را نمی‌شناسیم؟ |
| | | ۶۴ | از: آشوربانی‌پال بابلا
از شعرهای هشت شاعر میهمان
در شعر چارشنبه‌ها
صفحه‌ی با همکاری فیروز ناجی |

فرهنگ

- ۱۱ فروختن یا نفروختن:
نقاشی ایران در تنگنای تجارت
از دیدگاه
سیرالکملکونیان (۱۴)، معصومه‌ی سیحون
(۱۶)، فرامرز پیلارام (۲۰)، بیژن بصیری
(۲۲)، کلود کرباسی (۲۴)، تانیا فروغی
(۲۶) و محمد احصایی (۲۸)
- ۲۶ بهتر از این دیگر به‌دست نمی‌آید،
بدتر از این هم هرگز امکان ندارد
ایران در راه جام جهانی
از کنار گود
- ۳۱ باید صادقانه به فکر حمایت از سینمای بومی بود
بازتاب بررسی «رستاخیز جوان» از بحران

ورزش

توضیح:

روی جلد هفته‌ی گذشته از
کیوان مهجور بود که
انشاره به آن متأسفانه در این
صفحه از قلم افتاده بود.



شماره‌ی ۱۰۰
پنج‌شنبه ۲۳ تیر ۲۵۳۶
روی جلد از: محمد احصانی

اکنون اینجاست...

سوپر کولا



... سرشار از لذت و هیجان

محصولی جدید از کانادا برای پر شده در شرکت ساسان

با آرامش سفر کنید...

- پاریس
- لندن
- هامبورگ
- هونج
- نیویورک
- فرانکفورت
- مسقط
- شارجه
- جده
- دوبی
- بومبی
- بجربین



• با حساب پس انداز در گردش بانک ملی ایران، در سراسر کشور و بسیاری از شهرهای مهم جهان به اندازه احتیاج، از موجودی خود استفاده کنید.
• دفترچه حساب پس انداز در گردش بانک ملی ایران بهترین همسفر شماست.



صندوق پس انداز بانک ملی ایران

گروه صنعتی کفش ملی

بهترین ها را بکار میگیرد

تا بهترین را بسازد



همکاری ارزشمند بیش از ۸۰۰۰ کارکنان متخصص در کارخانجات متعدد گروه صنعتی کفش ملی، تهیه بهترین مواد اولیه و استفاده از مدرنترین و پیشرفتهترین ماشین آلات بما امکان میدهد تا بهترین کالا را همراه با آخرین مدهای بین المللی به بازارهای داخلی و خارجی عرضه داریم.

ما بهترین ها را بکار میگیریم، تا بهترین را بسازیم

گروه صنعتی کفش ملی

